M.A.LIBRARY, A.M.U

PE7567

۷۵۶۷

CHECKED-2002

الله تعالی شانه

کتاب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مران پادشاهی را که عالم عود و معاد را
بلا توسط ملائکه کروبی و روحانی در وجود آورد و عالم کون
و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بیاراست
و بامر و نهی انبیا و اولیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم
ملوک و وزرا باز داشت و درود بر سید کونین که
اکمل انبیا بود و آفرین بر اهل بیت و اصحاب او
که افضل اولیا و خلفا بودند و ثنا بر پادشاه وقت ملک

عالم

ماکست کرده اند بعالم حیوان که این نحل خواست

تا بار آورد و آن از دشمن بگریزد که تاک را از عشقه بگریزد و

کیاست که چون بر تاک پیچد زرا نخشکاند پس در عالم نبات

هیچ چیز بیشتر از نحل و تاک نبود بجهة آنکه بعالم فوق خود

کردند و قدم از دایره عالم خود بیرون نهادند و بجانب

اشرف ترقی کردند تحقیق اما چون این عالم کمال یافت

و اثر آباء از عالم علوی در امهات سفلی تاثیر کرد و مزاج

لطیف تر گرفت و نوبت بغیر چه هوا و آتش افتاد و فرزند

لطیف تر آمد ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات

داشت با خود آورد و دو قوت را افزود یکی قوة دریا

و آنرا قوة مدرکه خوانند که حیوان چیزها ببیند و دریابد و دوم

قوة جنبیدن باراده خود که بیاید بخود آنچه حیوان

تشنه

و بدانکه

و بدانکه

ملایم اوست میل کند و از انچه منافی اوست بگریزد و انرا
قوه محرکه خوانند اما قوه مدرکه منشعب گردد بده شاخ
پنج از انرا حواس ظاهر و پنج از انرا حواس باطن خوانند
اما ظاهر چون لمس و ذوق و سمع و بصر و شم اما لمس قوتیست
پراکنده در گوشت و پوست حیوان تا چیزیکه مماس
او شود اعصاب دراکه ان کند و اندریابد چون خشکی
و تری و سردی و گرمی و سختی و درشتی و نرمی اما ذوق
قوتیست ترتیب کرده دران عصب که گسترده بر روی زبانست تا
که طعامها و طعمهای متحلل را دریابد از ان اجسام که مماس
شوند بان و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش
و امثال ان اما سمع قوتیست گسترده کرده در عصب
متفرق که در سطح صماخ است تا دریابد ان صوتی را که

متأدی می شود بدو از تموج هوائیکه افسرده شده باشد میان
متقارعین یعنی دو جسم در هم گرفته شده که از کوفتن
ایشان هوا موج زند و علت آواز گردد تا تادیه کند
هوائیکه ایستاده است اندر تجویف صماخ و حامل آن
شود بدان عصب پیوندد و شنوده شود اما بصر قوتیست
ترتیب کرده در عصبتین مجوفتین که دریابد صورتی را
که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام
ملوّن میانجی جسمی شفاف که ایستاده است از وی تا
سطوح اجسام صیقلی اما شامه قوتیست ترتیب کرده
دران زیادتیکه در مقدم دماغ است مانند سر پستان
زنان تا دریابد آنچه تادیه کند بدو هوای مستنشق از
بویکه آمیخته باشد یا بخاریکه با وهمی آرد یا منطبع شده باشد

دران بالاستحاله از جرم بوی حواس خمسهٔ باطن

اما حواس باطن بعضی چنانند که محسوسات را ادراک
کنند و بعضی انند که معانی را دریابند اما اول حس مشترک
وان قوتیست ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که
قابلیت بذات خویش جمله صورتی را که حواس ظاهر
قبول کرده باشند و در انها منطبع شده باشد که بدو باز
کند و محسوس انگاه شود که او قبول کند اما دوم خیال
وان قوتیست ترتیب کرده در تجویف آخر مقدم از
دماغ که انچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده باشد
او نگاه دارد و بماند در او بعد غیبت محسوسات اما سوم
قوت متخیله است و چون آن را با نفس حیوانی یاد کنند
ازرا متخیله خوانند و چون با نفس انسانی یاد کنند ازرا

قابلیت

قدم درگذارد و درین امر باقصی الغایه و منتهای نهایت رسد که گفته اند التکلف مع المتکبر صدقه والبته نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت برد امن عصمت مخدوم او نشیند و در ساقت سخن این طریق کند که فصحای عرب گفته اند که الکلام ماقل و دل و لم یمل زیرا که هر گاه معانی مطابق الفاظ نشیند سخن دراز گردد و کاتب را اکثار خواسته و الاکثار مهذار اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر عمل بهره نیابد و از هر استاد نکته یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفه نشنود و از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزت و اخبار مصطفی صلی الله علیه و آله و آثار صحابه و امثال

عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب سلف و مطالعه صحف خلف چون ترسّل صاحب عباد و قابوس نامه و الفاظ حمادی و لقامی و ابو قدامه و مقامات بدیع و حریری و حمیدی و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابی نصر کندری و نامهاء محمد عبده و عبد الحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور و ابن عبادی و ابن نسابه العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعراء عجم اشعار حکیم رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری که هر یکی از انها بر شمردیم در صناعت خویش فریح الوحد و وحید الوقت بند و هر دبیر که این کتب دارد و از مطالعه انها خاطر را تشحید کند و دماغ را صیقال دهد و طبع را فروزد سخن را ببالا کشد و دبیر دان معروف شود اما چون قرآن

و اندر بیک ابیات از عهده یک ابیات بیرون آید چنانکه ابو القسم
اسکافی حکایت دبیری بود از جمله دبیران آل
سامان و این صناعت نیکو دانستی و در شواهق نیکو رفتی
و از مضایق نیکو برآمدی و در دیوان رسالت
نوح بن منصور تحریری کردی اما قدر او نشناختندی
و بقدر فضل او را ننواختندی از بخارا هجرت کرد
بهرات نزد البتکین شد او ترکی بود خردمند و هنر
او را عزیز داشت و دیوان رسالت بدو تفویض کرد
آخر از کارگذاران او شد و بسبب آنکه در حضرت
نوخواستگان پدید آمده بودند و بر قدیمان استخفاف
همی کردند و البتکین تحمل همی کرد و آخر کار بعصیان کشیده
باستخفافی که در حق او رفته بود با غوای جماعتی از

نوخواست که آن سر نوح را از بخارا بزابلستان برد
که سبکتگین بآن لشکر بیاید و سیمجوریان بآن لشکر بیایند
از نشابور و با سبکتگین حرب کنند و آن حمار بسیجید و
و آن واقعه سخت مشهور پس از آنکه آن لشکرها باز گشته
امیر علی بن محتاج کشانی را که صاحب الباب بود با سبکتگین
روانه کرد با نامه چون آب و آتش مضمون آن وعید
و مقرون بتهدید صلح را مجال نا گذاشته و آشتی اصل
نا نهاده و چنانچه در چنان واقعه و چنان داهیه
ضجر قاصی بندگان عاصی نویسند همه نامه را انگیختیا
و کلیرم بخندم و برخم بکشتم چون حاجب ابوالحسن بیامد
نامه عرضه کرد و پیغام بگفت سبکتگین بار نگرفت
آزرده بود آزرده تر شد و براشفت و گفت که من بنده

پدر اوست

و ان دختری بود که در جمال بیر کمال بود و در فضل
بیمثال و قرار بران بود که مامون بخانه عروس شدی
و یک ماه انجا مقام کردی و بعد یکماه بخانه خویش
با عروس باز آمدی این روز که نوبت رفتن بود چنانچه
رسمست خواست که جامه بهتر پوشد و مامون پیوسته
سیاه پوشیدی مردمان چنان گمان بردند که بران
همی پوشد که جامه سیاه شعار عباسیانست تا یکروز
یحیی اکثم سوال کرد که چیست که امیر المومنین بر جامه سیاه
اقتصار میکند مامون با قاضی گفت که سیاه
جامه مردان و زنده گانست که هیچ زن را با جامه سیاه
عروس نکنند و هیچ مرده را با جامه سیاه بگور نکنند یحیی را ز
این جواب تعجبها کرد پس مامون این روز جامه خانه

عرض کردن چه است از هزار قبای اطلس و ملکی و تمیم و نسیج
و تمرج و مقراضی اکنون هیچ نپسندید و قبول نکرد و هم
سیاهی در پوشید و برنشست و در روی بخانه عروس نهاد
و این روز فصل سرای بیاراسته بود و بر سبیلی که بزرگان
حیران بماندند و چندان نفایس جمع کرده بود که انفاس از
شرح و صفات آن قاصر بودند مامون چون بدر سرای
پرده دید آویخته حرم سرا از بهار چین نفیس تر از شعار زرین
نقش آن دل آویخت و رنگ آن بجان همی آمیخت
گفت از آن هزار قبا هر کدام که اختیار کردمی اینجا رسوا
گشتمی الحمد لله شکر که بر این سیاه اختیار افتاد و از
جمله تکلف که فصل امروز کرده بود یکی آن بود که چون مامون
میان سرای رسید طبقی و مدور کرده از موم سیاهات مروا

گرگرده هریکی چند قدمی در پای او ریختند در هر یکی
پاره کاغذ نام دهی بران نوشته هر که یافت قباله آن
ده بدو فرستاد چون ناموس به بیت العروس در آمد خانهٔ دید مخصص
و منقش خرم تر از مشرق در وقت دمیدن آفتاب و خوشتر
از بوستان بگاه رسیدن گل خانه داری حصیر از
شوشهٔ زر کشیده افکنده و بلعل و فیروزه ترصیع کرده و هم
و هم بدان مثال شش بالش نهاده و نگاری بر صدر آن
نشسته از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحت و جوانی
خوشتر با قامتی که سرو آزاد او بود و خط بندگی نوشتی و با تمام رخی
که شمس انور او را خداوند خواندی موی که رشک مشک است
و عنبر بود و چشمی چون چشم جزع و عبهر پای خجالت و نخجیر امید
و پیش ناموس بخدمت بایستاد و عذر کرم بخواست تا و معزز

بیاورد و بر صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد و ماهون
او را نشستن فرمود بدو زانو در آمد و سر پیش افکند و چشم بر بساط
آورد ماهون والگشت دل بر باخته بود جان نیز بر سر دل
نهاد دست دراز کرد و از خلال قبا هیجده دانه مروارید
بر کشید هر یکی چند بیضهٔ عصفوری از کواکب آسمان روشن تر
و از دندان خوبرویان آبدارتر و از مشتری و کیوان
مدورتر بلکه شوخ تر بر روی آن بساط بحرکت آمدند بسبب استوای
بساط و تدویر و حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و چشم
بر آن جواهر التفات نکرد و از پیش سر بر نیاورد تا ماهون
شعوف تر گشت و دست نیازید و در انبساط باز نکرد تا کمر
معانقه عارضهٔ شرم و استیلا گرفت و نازنین چنان
مشغول شد که حالتی که نزبانست دست داد و واقع شد و اثر

وامر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر گشت و لرزید

گفت یا امیرالمومنین انی امرأته فلا تستحلوه با مو

دست باز کشید و خواست و از غشی افتد از غایت حضا جست

این آیه و لطف بکار بردن او و در این واقعه چشم از وی برهوا نشست

داشتن و هیجده روز از خانه بیرون نیامد و هیچ کار بشغل

نشد الا که بدو کار فصل بالا گرفت و رسید بانجا که رسید

حکایت وهم بروزگار خلفای بنی عباس در عهد است

المستظهر بالله المسترشد بالله امیرالمومنین از شهر بغداد

خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته و خزینه گران بسیار

و سلاح بسیار متوجها الی خراسان بسبب استردادی که

از سلطان عالم سنجر داشت و ان صناعت اصحاب اغراض

بود و تزویر و تمویه اهل شر که بدانجا رسانده بودند چون که

چو ماه شاه به مسند رسید روز آدینه خطبه کرد که در فصاحت از ذروهٔ
آفتاب گذشته و منتهای عروهٔ شرف فرقدین رسیده
در اثنای خطبه از پس تنگدلی غایت نومیدی شکایت کرد
از آل سلجوق که فصحای عرب و بلغای عجم انصاف بدادند
که بعد از صحابهٔ نبی صلی الله علیه و آله و سلم که تلامذهٔ مهبط
نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم چنین بدین فصاحت
و جزالت نظم نداده بود قال المسترشد بالله فوضنا
امورنا الی آل سلجوق فطال علیهم الامد فقست
قلوبهم و کثیر منهم فاسقون. میگوید کارهای خویش را
با آل سلجوق بازگذاشتیم پس بر ما بیرون آمدند و روزگار
بر ایشان بر آمد و سیاه و سخت شد دلهای ایشان و از ایشان
بیشتر فاسق‌اند نقض کردن پرده: بدان فرمانهای ما

در دین مسلمانی و السلام حکایت گورخان ختائی
بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد
و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که ماوراء النهر او را
مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین انار الله
برهانه گورخان بخارا را بالتکین داد پسر امیر سامانی
برادرزاده خوارزمشاه در وقت باز آمدن او از بخارا
امام احمد بن عبد العزیز بسپرد که امام بخارا بود و پیشرو
زمان تا هر چه کند باشارت او کند و بی امر او هیچ
حرکت نکند و گورخان بازگشت و بختان باز رفت و
عدل او را اندازه نبود و نفاذ امر او را حد نه و الحق
پادشاهی از ین دو فش مثبت التکین چون مبارز
شاه و بد دست ظلم بر د و از بخارا استخراج کردن گرفت

بخارا میان هی چیست نظیر بر دو گورجان شدند گورجان
نامه نوشت بفارسی نزد البتگین بطریق اهل اسلام
بسم الله الرحمن الرحیم البتگین بداند که میان ما
اگرچه مسافت دور است رضا و سخط ما بدو نزدیکست
البتگین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید
که محمد فرموده است والسلام بارها این فصل را
وان تفکر کرده ایم هزار مجلد شرح این نامه باشد بلکه زیاده
و مضمونش بغایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و
مثل این کم دیده ام حکایت غایت فصاحت فرا
ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هرچه فصحا و بلغا را امثال
این تضمین افتاده تا بدرجه که وحشت همی آرد عاقل و بالغ
در حال خویش بنگرد و درآن دلیلی واضح است و حجتی قاطع

به آنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوق نرفته و از هیچ کام
و زبانی حادث نشده و رقم قدم بر ناصیه اشارات و
عبارات وی ثبت است آورده اند که یکی از اهل اسلام
پیش ولید بن مغیره این آیه میخواند وَقِیلَ یَا أَرْضُ ابْلَعِی
مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ
وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ قَالَ وَلِيدُ بْنُ مُغِيرَةَ
وَاللّٰهِ إِنَّ عَلَيْهِ لَطَلَاوَةً وَإِنَّ لَهُ لَحَلَاوَةً وَإِنَّ أَعْلَاهُ
لَمُثْمِرٌ وَإِنَّ أَسْفَلَهُ لَمُغْدِقٌ وَمَا هُوَ بِقَوْلِ الْبَشَرِ چون
دشمنان از فصاحت قرآن و اعجاز آن در میادین
دین و انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر
تا خود بکجا رسند حکایت پیش ازین در میان ملوک
و جبابره روزگار چون پیشدادیان و کیان و اکاسره

طلاوه الحسن والبهجه

مغدق ذو [illegible]

وجملها رسمی بوده است که بمفاخرت و مبادرت بعدل
وفضل که دبیر پادشاه دراین حالت محتاج شدی باربا
عقل و تدبیر واصحاب رای و تدبیر چند مجلس آن جا
نشستندی انجو اسها یکوجه قرار گرفتی و چون اسرار آن امور
ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را تکمیل کردندی این مرتبت
برجای بود تا بروزگار یمین الدوله محمود یروزی رسولی
فرستاد بماوراء النهر نزد تغراخان و در نامه که تقریر کرده
این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم
ارباب حقایق واصحاب دقایق بران قرار داده اند
که این تقیه از جهل میسر باید و هیچ نقصانی ارواح انسان را
بدتر از جهل نیست و از نقص نادانی بارپس و هم کلام
قفر بدگار گواهی میدهد بر صحت این وصیت و درستی

والدین او و تو العلم الهم درجات پس همیخواهم که علمای
زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات اعتقاد
خبر دهند که نبوت چیست و ولایت چیست دین چیست اسلام
چیست ایمان چیست احسان چیست تقوی چیست امر معروف
چیست نهی از منکر چیست صراط چیست میزان چیست عدل
و شفقت چیست چونکه این نامه بحضرت نیر اخان رسید
مکنون و مضمون آن وقوف یافت ائمه ما وراء النهر را از دیار
و بلاد باز خواند و در این معنی با ایشان و جواب این کلمات
التماس نمود که شریک در این کتابی کنند و در اثنای
سخن و متن کتاب جواب این کلمات درج کنند و در این
چهار ماه زمان خواستند و این مهلت بانواع منصب
ممنون گشت از آن اخراجات خزینه بود در مواجب سولان

ورگفت و بی

وتعهد ائمه با محمد بن عبد الله کاتب که دبیر بغراخان بود
در علم تمهّری و در فضل تفوّقی داشت و در نظم و نثر از فضلا
و بلغای اسلام یکی بود گفت که من این سؤالات را
در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون
ببینند در محل رضا و محل پسند آید قلم برگرفت و در بیان
مسائل بطریق فتوی بنوشت قال رسول الله صلی الله
علیه و آله التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله
همه ائمه ما ورا النهر انگشت بدندان گرفتند و شگفتها نمودند
و گفتند احسنت جوابیکه کامل و نطقی که شامل است و خاقان
عظیم برافروخت که بدین کفایت شد و با تمه سقیا و چون
بترمذ رسید همه بپسندیدند پس از این مقدمات تحقیق
آمد که دبیر عاقل و فاضل همین جمالیست از تکمیل پادشاه و

مقاله دوم

حکایت ختم کنیم و بالله التوفیق مقاله دوم در ماهیت
علم شعر و صلاحیت شاعر ماهر شاعری صناعتی است
که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهومه کند و التیام
قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ کند و بزرگ را
خرد و نیکو را در لباس زشت و زشت را در حلیه نیکو جلوه
دهد و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان
ایهام طبایع را انبساطی و انقباضی بود و امور عظام را
در نظام عالم سبب گردد چنانچه آورده‌اند. حکایت
احمد بن عبدالله خجستانی را پرسیدند که تو مرد خربنده بودی
بامیری خراسان چون رسیدی گفت که ببادغیس روزی
دیوان حنظله بادغیسی را همی خواندم بدین دو بیت رسیدم
که حنظله بادغیسی گوید بیت مهتری گر بکام شیر در است

شو خطر کن ز کام شیر بجوی یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه
یا که مردانت مرگ روی بروی داعیه در باطن من
پدید آمد که بهیچ وجه در آنحالت که بودم راضی نتوانستم بود
خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم
و بخدمت علی لیث شدم برادر یعقوب بن لیث و عمرو لیث
و باز دولت صفاریان بذروهٔ اوج علیین بر و از همگنان
علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را برادر اقبالی بود چون
یعقوب به غزنین از خراسان شد از راه جبال علی لیث
مرا از رباط سنگین باز گردانید و در خراسان شحنگی اقطاعات
روانه فرمود و من از آن لشکر صد براه کرده بودم و سواری
بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی لیث یکی کروخ
هری بود و دوم خان نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان

عرضه کردم آنچه بمن رسید نعمت لشکر نمودم و بلشکر دادم
سواران سیصد شدند چون بخواف رسیدم و فرمان
عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند که ما را جوابی
بادیه باید و رای من بدان جمله قرار گرفت که دست از طاعت
صفار بداشتم و خواف را غارت کردم و شب بیرون
شدم و به بشتق آمدم و هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور را
بگرفتم و کار بالا گرفت و ترقی همیکردم تا آنکه جمله خراسان
مرا مسلم شد و خویشتن را مستخلص کردم اصل آن همه دو بیت بود
سلامی اندر تاریخ خویش همی آورده که کار احمد عبدالله بدرجه
رسید که به نشابور یک شب سیصد هزار دینار و پانصد اسب
و هزار جامه ببخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی او است
اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال آن بسیار است

ما برین کلی احصار کردیم پس پادشاه را از شاعر نیک
چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین
مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامریکه ناگزیر است مأمور شود
از لشکر و گنج و خزینه آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاودانه
بماند شریف مجلدی گرگانی گوید شعر از آن چندین نعیم
جاودانی که ماند از آل سامان ثنای
رودکی ماندست و مدحش نوای باربد ماندست و دستان
و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رایع و شعر
شایع این جماعت باقیست چنانچه اسامی آل سامان باستاد
ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی و ابو العباس بن عباس
رازی و ابو المثل البخاری و ابو اسحاق جویباری
و ابو الحسن و خبازی نیشاپوری و ابو الحسن الکسائی و اما اسامی

رایع بلند

ملوک

ملوک ناصرالدین بامثال عنصری و عسجدی و فرخی
و بهرامی و زینبتی و ابوزرجمهر قاینی و منظفر و منشوری و منوچهری
و مسعودی و غضایری و ابوحنیفه اسکاف و راشدی
و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان و مجد ناصر و شاه
ابورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و سنائی اما اسامی
آل خاقان باقی مانده بلولوئی و کلابی و عمعق بخاری و رشیدی
سمرقندی و نجار ساغرجی و علی تاییدی و علی سپهری
و جوهری و سعدی و علی شطرنجی اما اسامی آل
سلجوق باقی مانده بفرخی گرگانی و لامعی و دهستانی و جعفر
همدانی و فیروزی فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی
رازی و عمید کمالی و شهابی اما اسامی ملوک طبرستان
باقی مانده بقمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی گنجه

و زینبی

رونی بواو مجهول قصبه‌ایست در هند سیرانی

و کفائی

در صلاحیت شاعر ماهر

وکوشه

فانی و باقی مانده اسامی ملوک غور خلد الله ملکهم و دولتهم
ابوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی
عروضی و علی صوفی و دواوین اینجماعت ناطق است بکمال
و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و فضل و اصل و نسب
و رای و تدبیر و تایید و تاثیر این پادشاهان ماضیه که
امروز از ایشان آثار نیست و از خدام و حشم ایشان دیار
و بسا قصران که در این دولتها بودند و نعمت پادشاهان را
خوردند و بخششهای بیکران کردند بدین شعرا و مغلق سپردند
که امروز از ایشان آثار نیست و بسا کوشکها و باغها
و کاخها که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین استوار
و با مغاز است و آن دید برابر مصنف گوید بیت بسا کاخا
محمود بنا کرد که از رفعت همی با مه مذاکره کردی زانهم

مغاز یست
مهرا اما پیدار
از دو ته
بهر صیع و او
مرصع الذکر
بسعید مشهد الامر

انگیخت هر یکی بر هیچ عصری باید است بیتانی و
و خداوند عالم سلطان علاء الدوله والدین ابو علی الحسین بن
الحسین اختیار امیر المؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر
دولتش منصور کین چه استد از آن دو ملک شهید و پادشاه حمید
که بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش برفت و در آن
دزدان هر دو را شحنه کردند و استخفافها کرده بودند و گرفتها
کرده و غزنین را غارت کرده عمارات محمودی و مسعودی
و ابراهیمی خراب کرده و مدایح ایشانرا بزر میخریدند و در
خزینه همی نهادند کس را زهره نبودی که در آن لشکر یا
در آن شهر ایشانرا سلطان خواند یا پادشاه و خود از
شاهنامه را برمیخواندند شعر چو کودک لب از شیر مادر
بشست بگهواره محمود گوید نخست هنرمند از محمود شاد

شرک با بشیچو را ردیم پیش گرگ همه خداوندان خرد
دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود و حرمت فردوسی بود
و نظم او و اگر محمود دانسته بودی همانا آن آزاد مرد را محروم
و مایوس نگذاشتی فصل اما شاعر باید که سلیم الفطره
عظیم الفکره صحیح الطبع جید الرویه باشد و دقیق النظر که از انواع
علوم متنوع باشد و در اطراف مستطرف زیرا که چنانکه شعر
در هر علمی بکار آید هر علمی نیز در شعر بکار شود و شاعر باید که
در مجلس محاورت خوش‌گوی بود و در محفل معاشرت خوش
روی و باید شعر او بان درجه رسیده باشد که در صحیفه
روزگار مسطور بود و بر السنه و افواه مشهور و در بر سفاین
بنویسند و در مداین بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر
بقای اسمست و تا مقرر و مسطور نباشد انرا اثر بود

و این معنی ازو حاصل نیاید و پس از عهد او بخود بمیرد
چون او را در بقای خود اثری نیست در بقای اسم
دیگری چه اثری باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که
در عنفوان شباب و روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار
متقدمین یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخرین در پیش چشم کند
و پیوسته دواوین استادان همی خواند و مستحضر همی باشد
تا آگاهی میدارد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضایق ودقایق
سخن بر چه وجه بوده است تا که طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم
شود و عیب و هنر شعر در صحیفهٔ خرد او منقش گردد و سخنش روی
در ترقی آرد و طبعش بعلو میل کند هر که را طبع در نظم شعر راسخ شد
و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آورد و عروض بخواند و گرد
تصانیف استاد ابو الحسن بهرامی سرخسی گردد مانند

غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ
و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی
که او داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ
روزگار بماند چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای
ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند
حق آن بتواند گذاردن در بقای اسم و اما بر پادشاه
واجب است که چنین کس را تربیت کند تا در خدمت او پدید
آید و نام او از مدحت او هویدا گردد اما اگر ازین درجه کم باشد
نشاید بدو وقت ضایع کردن و بشعر او التفات کردن
خاصه که پیر بود و من از شاعر پیر بدتر نیافتم و در این باب
تفحص کرده ام در عالم هیچ سیم ضایع تر از آن نیست که
بدو دهند تا جوانمرد بداند که به پنجاه سال نیافته باشد

در صلاحیت شاعر ماهر

که آنچه بسن او بد است کی خواهد داشت اما اگر جوانی بود
و طبع راستش بود اگر چه شعرش نیک نبود امید بود که نیک گردد
و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه
و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن
نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم گردد و مجلسها برافروزد
و شاعر بمقصود رسد و آن اقبالها که رودکی از آل سامان دید
ببدیهه گفتن بود و زود شعر حکایت آورده اند که نصر بن
احمد که واسطهٔ آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان
ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی
بود و خزاین آراسته و لشکر جرار و بندگان ۲ بردار
زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی و تابستان
بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یکسال

۲ فرمان

نوبت هرات بود در فصل بهار بادغیس که خرم‌ترین
چراخوارهای خراسان و عراقست قریب هزار ناوست
پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمامست چون ستوران
بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ
میدان حرب شدند نصر بن احمد روی بهری آورد و بدر شهر
بمرغزار رسپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و شمال روان شد
و میوه‌های ناحیت مالن و کروخ در رسید که امثال آن در
بسیار جاها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد
آنجا لشکر بیاسود هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ
و میوه بسیار و مشمومات فراوان لشکر از بهار و تابستان
برخورداری تمام یافتند از عمر خویش چون مهرگان درآمد
و عصیر در رسید شاه اسپرم و حماحم و اقحوان در دم شد

انصاف از زمان جوانی بستدند و داد از عنفوان جوانی
بدادند مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد و انگور در غایت
شیرینی رسیده و در سواد هرات صد و بیست گون انگور
یافته شود و هر یک از دیگر لطیف‌تر و لذیذتر و از آنها دو نوع است
که در هیچ ناحیت از نواحی ربع مسکون یافت نشود یکی
پرنیان و دیگری کلنجری خوشهٔ پنج من باشد سیاه چون قیر
تنک پوست و خرد تکس و بسیار آب گوئی که در آن اجزای ارضی نیست
چون شکر شیرین و از آن بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که
در آنست و انواع میوه‌های دیگر امیر نصر بن احمد مهرگان
و ثمرات او را بدید عظیم ویرا خوش آمد و نرگس رسیدن گرفت
کشمش بیفکندند و در باغ منقا برگرفتند و آونگ بستند و گنجینه‌ها
برکردند امیر با لشکر بدان دو پاره ده درآمد که آن را

پرنیان بروزن [illegible] ... فرهنگ

سخن امیر را نشستند عادت ممتنع دانستند و از بسیار گفتن
زیادت آوردی و دانستند که سران و ارکان تابستان
نیز باشد سران لشکر و مهتران ملک نزد ابوعبدالله
رودکی رفتند و از ندمای ملک هیچکس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر
از او نبود گفتند پنج هزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که
پادشاه از اینجا حرکت کند که دل ما را آرزوی اهل و
فرزندان همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی
قبول کرد که نبض امیر را بگرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که
به نثر با او در نگیرد روی به نظم آورد و قصیده بگفت و به وقتی که
امیر صبوح کرده بود درآمد و خدمت کرد و بجای خویش
بنشست و چون مطربان فرو داشتند چنگ برگرفت
و در پرده عشاق بنواخت و قصیده آغاز کرد نظم

بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای او — زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی — میر زی تو شادمان آید همی

میر سروست و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی باین شعر رسید امیر چنان منفعل شد که از تخت فرود
آمد و پای در خنگ نوبتی آورد و روی ببخارا نمود و موزه تا دو فرسنگ
از پی او بردند با بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جا باز
نگرفت و رودکی این پنج از مضاعف بستد از لشکر و شنیده ام
در سمرقند در سنه اربع و خمسمایه از دهقان ابو رجا حکایت کرد
در این نوبت رودکی چون بسمرقند رسید چهار صد شتر زیر بنه
او بود والحق آن بزرگ بدان تجمل ارزانی بود که هنوز

این

خنگ: بکسر اول و سکون ... اسب سفید

نوبتی: اسب یدک ...

بروته: ...

این قصیده را کسی جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند
ازین مضایق بیرون روند و از عذب گویان و لطیف طبعان
عجم یکی امیر الشعرا معزی بوده که شعر او در طراوت و حلاوت و
لطافت و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد
هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست که
این قصیده را جواب گوید نتوانست گفت معزی گوید شعر

رستم از مازندران آید همی　　زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که این سخن و آن سخن را چه تفاوتست
و که تواند گفت بدین عذبی که او در مدح گوید　　بیت

آفرین و مدح سود آید همی　　گر بگنج اندر زیان آید همی

در این بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق
دوم متضاد سوم مردّف چهارم میان مساوات پنجم عدد

فصاحت بفهم حالت و هر استادی که در علم شعر او را تجربت
چون اندکی تفکر کرده داند که من مستقیم والسلام حکایت
عشقی که یمین الدوله محمود را با ایاز ترک بوده است خود
مشهور و معروفست آورده اند که سخت نیکو صورت نبوده اما
صفات خوب داشته سبز چهره شیرین بوده متناسب الاعضا
و خردمند و آهسته و خوش حرکات و آداب مخلوق
پرستی او را عظیم دست داده بود و در آن باره از نوادر
زمانه خویش بود و اینهمه اوصاف آنست که عشق انگیز
کند و دوستی را بر قرار دارد و محمود مردی دین دار
متقی بود با عشق ایاز کشتی گرفتی تا از شاهراه شرع پای
حرمت قدمی عدول نکرده شبی در مجلس عشرت
بعد از آنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل کرده

زلف یار نگریست عنبری دید بر روی ماه غلطان بسلسلهٔ زنجیر
بر روی آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون
در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عاشقان
خویشتن داری از دست او بربود و عاشق وار در وجود سرگشته
محتسب با نهیکم الله عن معصیته سر از گریبان
شرع بر آورد و در برابر محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق را
با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولا
عشق تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق نفی و
بزندان فنای فسق زمانی سمع اقبالش در غایت شنوائی بود
این قصیت مسموع افتاد از میان جان بر زبان ایمان
راند که آمنا و صدقنا یار رشیدکه سپاه صبر او
با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نتابد کارد بر کشید و به

ایاز را داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد
از دست او بستد و گفت از کجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف را
دو تو کرد و فرمان بجای آورد و هر دو زلف پیش محمود نهاد گویند
این فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواهر
خواست و فزون از رسم و عادت محمود ایاز را بخشش
کرد و از غایت مستی بخواب رفت چون نسیم سحرگاهی
بر دماغ او وزید بیدار شد و بر تخت پادشاهی از خواب
برآمد یاد داشت آنچه کرده بود ایاز را بخواند و آن زلفین بریده
بدید سپاه پشیمانی بر دل و تاختن آورد و خمار عربده
بر دماغ او مستولی گشت برمیخواست و مینشست از مقربان
و مترتبان کس را زهرهٔ آن نه تا بپرسد آخر حاجب علی قریب
که حاجب بزرگ بود روی بعنصری کرد و گفت در شو پیش

عنصری درآمد و خدمت کرد محمود سر برآورد و گفت که این ساعت
از تو می اندیشیدم می بینی که چه رفته است درین معنی چیزی
بگوی عنصری گفت رباعی گر عیب سر زلف بت از
کاستن است نه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است کآراستن سرو
ز پیراستن است محمود را از آن دو بیتی خوش افتاد و
گفت تا زر و سیم آوردند و در هم آمیخت و سه بار دهان او را
پر زر و سیم کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز را بران
دو بیتی شراب خوردند و آن بدیهه بدین دو بیتی از پیش برخاست
و خوش طبع گشت حکایت اما باید دانست
که بدیهه گفتن رکن اعلاست در شاعری و بر شاعر فریضه است
که طبع خویش را به ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه

معانی انگیزد که سیم از خزینه بیرون آید و پادشاه را
حسب حال طبع آورد و اینهمه از بهر مراعات دل مخدوم
و طبع ممدوح باید و شعرا هرچه یافتند از صلات معظم
بدین یافتند فرخی از سیستان بوده پسر جولوغ
غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت و شعر خوش گفتی
و چنگ تر زدی خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان
و این دهقان هر سال او را دویست کیل پنجمنی غله دادی و صد
درم سیم نوحی اما زنی خواست از موالی خلف و او را خرج
بیشتر افتاد و بنه درافزود و فرخی بی برگ ماند و در سیستان
کسی دیگر نبود از امرای ایشان قصه بدهقان برداشت که
مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان غله من سیصد کند
و پنجاه درم سیم بیفزاید تا مگر بخرج من برابر شود دهقان بر پشت

او را تمام بودی

قصه کرد که اسفندیار تو دریغ نیست و افزون ازین
نیست فرخی مایوس شد از صادر و وارد استخبار میکرد
که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی
بوی آرد باشد که اصابتی باید تا او را خبر کردند که ابوالمظفر
چغانی بچغانیان این نوع تربیت میکند و این جماعت را صله
و جایزه فاخر همی دهد و امروز از ملوک عصر و امرای وقت
مشارالیه است در این کوی اختیار فرخی گوید نظم

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده در صفت شعر کرده است و در غایت نیکی و
مدح بی نظیر است پس برگی بساخت و روی بچغانیان
نهاد و ابوالمظفر هیجده هزار مادیان رهی داشت هر یکی را کره
در دنبال و امیر هر سال برفتی و کرگان را داغ نمودی

[illegible]

[illegible]

در آن وقت امیر بداغگاه بود و عمید اسعد که کدخدای امیر بود
بحضرت راست میکرد تا در پی امیر برد فرخی نزد او رفت
و او را قصیده خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد امیر اسعد مرد
فاضل بود و شاعر از فرخی شعری دید تر و عذب خوش
استادانه فرخی را سگزی دید بی اندام جبه پیش و پس چاک
پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار بر سر پای بس
ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این
سگزی را باشد بر سبیل امتحان گفت که امیر بداغگاه است
و من میروم پیش او و ترا نیز برم داغگاه عظیم خوش باشد
مصرع جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ
چون ستاره و در هر یکی آواز رودی می آید و حریفان
در هم نشسته و شراب خورند و عشرت همی کنند و پادشاه

سگزی منسوب بسگز است نام کوهی است در نزدیکی سیستان فرهنگ

شراب بر دست و کمند در دست دیگر شراب می‌خورد و

می‌خشد قصیده گوی و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم

فرخی آن شب برفت و قصیده را بامداد پیش آورد و قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله | ارغوان لعل بدخشان دارد اندر گوشوار

تا برآرد جامهای سرخ مل بر شاخ گل | پنجه‌ها چون دست مردم سر برآورد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای | آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند | باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود | کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها پر بانگ چنگ مطربان چرب دست — خیمه‌ها پر بانگ نوش ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان خرد ساله تاب خورد — همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان — شهریار شهرگیر و پادشاه شهردار

هرکرا اندر کمند شصت بازی در فکند — گشت داغش بر سرین و شانه و روی نگار

هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر میبرید   شاعران را با لگام و زایران را با فسار

چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل
این بگوش او فرو نشده بود جمله کارها بگذاشت و فرخی را
بر نشاند و روی بامیر نهاد آفتاب زرد پیش امیر آمد گفت
ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب
تراب کشیده چشم روزگار مانند او ندیده است و حکایت
کرد چنانچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون در آمد خدمت
کرد امیر دست داد او را و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت
و بعاطفت خویش امیدوار کرد چون دوری چند درگذشت
فرخی برخاست و باواز حزین این قصیده برخواند ع
با کاروان حله برفتم ز سیستان   چون تمام بخواند امیر
شاعر بود و ازین قصیده شگفتیها کرد و عمید اسعد گفت که باش تا ببینی

فرخی خواموش شد تا غایت مستی امیر برخاست و این قصیده
داغگاه را برخواند امیر حیرت آورده و در آن حیرت روی بفرخی
آورد و گفت هزار کره آورده اند همه روی و چهار دست و پا
سفید تو مرد سگزی و عیاری چندانکه توانی گرفت بگیر ترا باشد
فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون آمد و دستار از
سر برگرفت و خود را در میان فسیله افکند و یک گله در پیش
کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار چپ و راست
دوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر
کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان بدان رباط شدند فرخی
بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد
و حالی در خواب رفت از غایت ماندگی و مستی کرگان را بشمردند
چهل و دو بود برفتند و با امیر بگفتند بخندید و گفت مردی مقبل

کار

کار او بالا گرفت و او را آنجا بدید و کار آن نیز نگاه داشت چون
بیدار کرد و دو مراسب ارکنید شال ها و شاهرا اقبال نمود
دیگر روز بعد از طلوع آفتاب فرخی برخاست امیر خود برخاسته بود
نماز گذارده فرخی را بار داد و بنواخت و کارکنان او
فرخی را اسب و ساخت خاصه فرمود و خیمه و سه استر و پنج سر برده و
پوشیدنی و گستردنی بخشید کار فرخی در خدمت او عالی
تجمل تمام ساخت و بخدمت محمود رفت و چون محمود او را
متجمل دید بهمان چشم نگریست و کار او بنسبت انجا که برسید با
غلام زرین کمر از پس او برنشستی

حکایت

در سنه عشر و خمسمایه پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه سلجوقی رحمه الله
سنجد حامی بدشت طوس بهارگاه آنجا مقام افتاد
و مرا از هرات بر سبیل انتجاع روی بدان حضرت اوردم

برده اسیر را گویند

انتجاع مسئلت عطا کردن

و ملکشه

وندانستم از بزرگی تحمل هیچ قصیده گفتم و نزد امیر الشعرا
معزّی رفتم و ازو افتتاح کردم شعر من بدید و از چند نوع
مرا بسنجید بمراد او آمدم بزرگیها فرمود و مهتریها واجب
داشت روزی از روزگار پیش او شکایتی کردم و گله نمودم
مرا دل داد و گفت تو درین علم رنج برده و تمام حاصل
کرده آخر هر آینه اثری باشد و حال من همچنین بود و هرگز
هیچ شعر نیک ضایع نمانده است و تو درین صنعت حظّی
داری و سخن هموار و عذبست و روی در ترقی دارد باش
تا ببینی اگر روزگار در ابتدا مضایقی کند در ثانی الحال
کار بمراد تو کرده و پدر من امیر الشعرا برهانی رحمه الله در اول
دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل
کرد و در آن قطعه سخت که معروفست مرا بسلطان ملکشاه

در صلاحیت شاعر ماهر

سپرد و جلبت من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق
او را بخدا و بخداوند سپردم پس اجری جامگی پدر بمن تحویل
کرده افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه
روزگار گذاشتم که جز از دور او را نتوانستم دیدن
و از اجرا و جامگی یکمن و یکدینار نیافتم و خرج من زیادت
گشت و وام در گردن من آمد و کار در سر من پیچید و خواجه
بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعرا اعتقادی نداشت
از آنکه در معرفت آن دستی نداشت و از ائمه متصوفه او
هیچکس نمیپرداخت روزیکه اول آن رمضان خواست
بودن من از جمله خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم
در آن دلتنگی نزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه
زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد

جامگی بفتح میم بروزن خانگی راتبه و وظیفه و آنچه بغلام و نوکر و امثال بران

او در خدمت شما هم واست و صاحب جاه بود و دران دولت نعمتها
بزرگ داشت مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز
باد نه هر کاری که پدر تواند کرد پسر تواند کرد یا آنچه پدر را بباید
پسر را بباید پدر من مردی جلد و سهم بود و برین صناعت
مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان
در حق او اعتقادی بود آنچه از او آید از من نیاید که مرا حیایی
مانع است باان یکسال خدمت کردم و هزار دینار
وام آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را که
به نشابور رود و وام بگذارد و بدان باقی که بماند بسازد
و شکر دولت قاهره گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر
کرده ایم بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام ماه دیدن
برآید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی

در صلاحیت شاعر ماهر

صد دینار فرمود تا برگ رمضان سازد و بر فور بهرسه
بیاورند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه
بازگشتم و برگ رمضان بساختم و نماز دیگر بسراپرده سلطان
شدم قضارا علاء الدوله هم انساعت دررسید خدمت کردم
گفت تیره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان نشست
آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدرآمد کمان گروهه در دست
علاء الدوله بر دست راست بدویدم و خدمت کردم امیر علی
نیکو پیها پیوست و بماه دیدن مشغول شد اول کسیکه
ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله گفت
ای پسر برهانی چیزی بگوی بر فور این دو بیت گفتم رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی — یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی — بر گوش سپهر گوشواری گوئی

تیره بفتح اول و ثانی بمعنی خاصه و تشدید و با تحتیه ایست
برهان
کمان گروهه با دو ضمه کمانیست که با او گلوله گلی اندازند
برهان

چون عرض کردم امیر علی تحسینها کرد سلطان گفت برو آ
اخور رهراسب که خواهی بگشای و در اینحالت بر کنار آخور
بودم امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند بکسان من دادند
نشابوری ارزیدی و سلطان بمصلی برفت و من نماز
شام بگذاردم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت ای
پسر برهانی در این تشریف که خداوند جهان فرموده هیچ نگفتی
حالی دو بیتی بگوی من بپای جستم و این دو بیت گفتم رباعی
چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنها کرد و بسبب
احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت
جامگی اجرش نرسیده است فردا بر دامن خواجه خواهم

نشست

نشست تا آنکه اجرِ شش سپاهان نویسد و جامگیش از خزینه
فرماید گفت مگر تو کنی که دیگر اینرا این جرأت نیست و او را بلقب
من باز خوانید و لقب سلطان معز الدنیا والدین بود امیر علی
مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی آن بزرگ را
چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و از
هزار و دویست نیز جامگی و برات هزار من غله بمن رسیده بود
و چون ماه رمضان شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم
کرد و اقبال من روی در ترقی ورد و بعد ازان پیوسته
تیمار من داشتی و امروز هرچه دارم از عنایت آن
پادشاهزاده دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را بانوار رحمت
خود خوش کناد بمنه و کرمه آل سلجوق همه شعر دوست بودند
اما هیچکس شعر دوست تر از طغانشاه الب ارسلان نبود محاورت

و معاشرت او همه با شعرا بودی و ندیمانش همه شعرا بودندی چون
امیر ابو عبد الله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابو منصور بن یوسف
و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی اینها مرتب خدمت بودندی
و اینده و رونده بسیار بودندی و همه ازو مرزوق و محظوظ روزی
با احمد بدیهی نرد میباخت و نرد و هزاری بپایان کشیده بود
و امیر دو مهره در ششدرگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در
یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دو شش زند
دو یک بر آمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن
غضب بدرجه بود و بجایی کشید که هر ساعت دست بتیغ
میکرد و ندیمان چون برگ درخت همی لرزیدند که پادشاه
بود و کودک و مقمور بچنان زخمی ابوبکر ازرقی برخاست
و نزدیک مطربان شد و این دو بیت بخواند رباعی

طیره بروزن خیره بمعنی خجالت و پریشان

گر شه

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد   تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد   در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

ابا منصور و ابا یوسف در سنهٔ تسع و خمسمایه که من بهرات افتاده
مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان بنشاط
آمد و خوش طبع شد که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست
پانصد دینار در دهان او میکرد تا آنکه یک درست مانده بود
و نشاط اندر آمد و بخشش کرد و سبب آن همه یک دوبیتی بود ایزد تعالی
بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه. حکایت در شهور سنه
اثنی و سبعین و خمسمایه صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم
برداشت که پسرش سیف الدوله محمود قصد آن دارد که بجانب
عراق رود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که
ناگاه او را بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و از جمله ندما

درست یا درضمیمه مطلق زر و سیم خصوص اشرفی ... بر آن

مسعود

مسعود سعد سلمان بود او را بو حبس هندوستان قطعه ها ی
فرستاد و دو بیت را نزد سلطان ساخته فرستاد رباعی

در بند تو ای شاه ملکشه باید — تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید — گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو بیتی خاص نزد سلطان بردند هیچ اثر نکرد و ارباب
انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت
بچه پایه و وقت باشد که من از اشعار او خوانم موی بر اندام من
راست شود و جای آن دارد که آب از چشم من برود و چون
این اشعار بر او خواندند و بشنید هیچ اثر نکرد و هیچ موضع او کرم
نگشت و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت
و مدت حبس به سبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود و در روزگار
سلطان ابراهیم به سبب قرب او ابو نصر پارسی را هشت سال بود

چندان قصاید غرر و نفایس درر که از طبع وقاد او زاده با[شد]
هیچ مسموع نیفتاد و بعد از بیست سال ملک الشعرا عمعق
تشکان او را بیرون آورد و جلدان از او مردود و دولت ایشان
همه عمر در حبس بسر برد و این ننگ نامی در آن خاندان بزرگ
بماند و من بنده متحیرم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رای
یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بددلی در جمله ستوده
نیست ندیدم هیچ خردمندی که این دولت را بدین حزم
و احتیاط محمدت کند و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین
محمد بن ملکشاه بشنیدم در واقعه امیر شهاب الدین قتلمش
الب غازی که داماد او بود شنیدم که خصم را در حبس داشتن
نشان بددلیست زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است
یا مفسد اگر چنانچه مصلح است او را در حبس داشتن ظلم و اگر

تشکان بالضم نام بلدیة

مفسد است مفسد را هم زنده کند استشهاد ظلمست در تاریخ نیست
مسعود برآمد و آن بدنامی تا دامن قیامت باقی ماند حکایت
ملک سامانیان در زمان خضر بن ابراهیم طراوتی عظیم داشت
و شکوه سیاستی و مهابتی که پیش از آن نبود و او پادشاه
خردمند عاقل بود و ملک آن سوی ماوراء النهر و ترکستان او را
مسلم بود و از جانب خراسان فراغتی تمام و دوستی و خویشی
و عهد و وثیقت قرار و از جمله تجمل او آنکه چون برنشستی بجز دیگر
سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین در پیش اسب او بردندی
و عظیم شاعردوست بود امیر عمعق و استاد رشیدی
و نجار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و پسر اسفراینی
و علی سپهری در خدمت او بودند و صلتهای گران یافتندی
و تشریفهای شگرف ستدندی و امیر عمعق امیرالشعرا بود و از آن

دولت خطی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک و
کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامهای
فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود
بضرورت دیگر شعرا او را خدمت بایستی کردن و از استاد
رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفا نمیکرد اگرچه
رشیدی جوان بود اما در آن صناعت عالم بود و ستی زینب
ممدوحهٔ او بود و نزدیک پادشاه قربتی تمام داشت پیوسته
رشیدی را بستودی و تقریب فضل او کردی تا کار رشیدی
بالا گرفت و لقب سید الشعرائی یافت و پادشاه را در حق او
اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت
رشیدی از عمعق بپرسید که شعر سید الشعرا رشیدی را چون می بینی
گفت شعر در غایت نیک منقح و منقح است اما قدری نمکش

در صلاحیت شاعر ماهر

۱۰

در میانه پس روزگاری بر آمد که رشیدی دررسید و خدمت
کرد و خواست بنشیند پادشاه او را پیش خواند و تقریب چنانکه
عادت ملوک است گفت امیرالشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی
چونست گفت نیکست اما بی نمک باید در این معنی دو بیتی بگوئی
رشیدی خدمت کرد و بجای خود نشست و این قطعه را بدیهه گفت

شعرهای مرا به بی‌نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است واندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه اعظم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادتی
است که در مجلس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها
نهند و آنرا سیم طاق و جفت گویند و در مجلس خضرخان چهار
طبق زر سرخ نهادندی و در هر یکی دویست و پنجاه دینار
و آنرا بمشت بخشیدی آن روز چهار طبق رشیدی را فرمود

و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنان محمد
بشعر نیک شاعر معروف کرد و شاعران نیز بصلهای گران پادشاهان
معروف شوند که این دو معنی متلازم باشند حکایت
استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دهی که آنرا
باز خوانند از ناحیه طبرستان بزرگ دهی است و از وی هزار
مرد بیرون میاید فردوسی در ان شوکتی تمام داشت چنانکه
بدخل ان ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب
یک دختر بیش نداشت و شاهنامه بشعر همیکرد و همه امید او
ان بود که از صله ان کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی
نگذاشت و سخن را باسمان برد و در عذوبت بماء معین رسانید
و کدام طبع را قدرت ان باشد که سخن را بدین درجه رساند که او
رسانیده در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران

باژ صحیح باژ نام قریه است از قریهای طوس

وران

در صلاحیت شاعر ماهر

تمثیل

وزان حال که با رودابه دختر پادشاه کابل پیوستگی خواست

یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و سلام نخست از جهان آفرین یاد کرد

که هم داد فرمود و هم داد کرد وزو باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود

چماننده چرمه هنگام گرد چراننده کرکس اندر نبرد فزاینده باد آوردگاه

فشاننده خون ز ابر سیاه بمردی هنر در هنر ساخته سرش از هنرها برافراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب نیز هم

و چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی

بودلف و شکر حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی

ایادی داشت نام هر دو بگوید از این نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر

نیامد جز احسنتشان بهره ام بکفت اندر احسنتشان زهره ام حیی قتیبه است از آزادگان

که از من نخواهد سخن رایگان نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج

در صلاحیت شاعر ماهر

فرو نهاد و لاجرم او تا قیامت بماند و پادشاهان همچو احمد

پس شاهنامه را علی دیلم در هفت جلد نوشت و فردوسی بودلف را

برگرفت و روی بغزنین نهاد و به پایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب

عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت

اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح

جاه او همی انداختند و محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را

چه دهیم گفتند که پنجاه هزار درم و این خود بسیار است که او

خود مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت دلیل اعتزال او است

بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیلست که او گفته

خداوند گیتی چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازان تند باد
چو هفتاد کشتی دران ساخته
همه بادبانها برافراخته
میان یکی خوب کشتی عروس
برآراسته همچو چشم خروس

بپیشش روان دران با علی همه اهل بیت نبی و ولی اگر چاه خواهی بدیگر سرا
بنزد نبی و وصی گیر جا گرت زین بد آید گناه منست چنین دان و این دین و راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم

یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درین تخلیط بگرفت و مسموع افتاد
که در جمله شصت هزار درم بحکیم فردوسی رسید بغایت رنجور
گشت و بگرمابه رفت و برآمد و فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی
و فقاعی قسمت کرد سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت
و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد شش ماه
در خانه او متواری بود تا طالبان محمود برسیدند و باز گشتند چون
فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت
و بطبرستان آمد نزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در ا

بطوس

بطبرستان پیش پادشاه

در صلاحیت شعرا بر

پادشاه بودند آن خاندانیست بزرگ که نسبت ایشان بیزدگرد
شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد و در دیباچه صد بیت بر شیرزاد
خواند و گفت من این شاهنامه بنام تو کنم از نام محمود که این کتاب
همه اخبار و آثار اجداد تست شیرزاد او را بنواخت و نیکوئیها فرمود
و گفت محمود را بدان داشتند و کتاب ترا بشرطی عرض نکردند
و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که تولا بخاندان پیمبر کند
او را هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار
منست تو شاهنامه بنام او رها کن هجو او بمن ده تا بشویم و ترا
اندک چیزی دهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد رنج
چنین کتاب ضایع مکن و دیگر روز صد هزار درم فرستاد
و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و بادل
خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود تا آن را بشستند

فردوسی بیت سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و این چند بیت بماند

مرا غمز کردند کآن پرسخن | به مهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم | چو محمود را صد حمایت کنم
پرستارزاده نیاید بکار | وگر چند باشد پدر شهریار
به نیکی نبد شاه را دستگاه | وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار محمود را و محمود از او منتها داشت در سنه اربع عشر و خمسمایه بنشابور شنیدم از امیر معزی که گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود روی بغزنین نهاد مگر در راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود رسولی نزد او فرستاد که فردا باید که پیش آیی و خدمتی بیاری و تشریف بپوشی و بازگردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه

بزرگ بردست راست همی راند که فرستاده باز گشته بود

و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه بزرگ گفت چه جواب داده باشد خواجه گفت

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت این شعر کراست که مردی ازو زاید گفت این بیچاره

ابو القاسم فردوسی گفت که بیست و پنج سال رنج برد و چنان

کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا ازان

پشیمان شده ام که آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا

بیاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر سلطان

یاد کرد و محمود فرمود شصت هزار دینار فردوسی را بفرما تا به نیل

دهند و باشتر سلطانی بطوس برند و ازو عذر خواهند خواجه

سالها بود که درین کار بود و کار را بنظام آورد و اشتر گسی کرد و آن

نیل بسلامت بطبران رسید از دروازه رودبار اشتر در میشد

سره بر وزن شره نیکو پسندیده برّان

حال

جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند در آن
مذکری بود بطبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم که جنازهٔ او را
بگورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هر چند مردمان
بگفتند با آن دانشمند درنگرفت بیرون دروازه باغی بود ملک
فردوسی او را در باغ دفن کردند و امروز هم در آنجاست
و من در سنه ۵۱۰ آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری
ماند سخت بزرگ و آن صلهٔ سلطان را خواستند بدو رسانند
قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت
و بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال داد که آن دانشمند را
از طبران بیرون کنند بدین فضولی که کرده است و خانمان
بگذارد و آن مال بخواجه امام ابوبکر اسحق دهند تا رباط چاهه که در
سر راه نشابور و مرو است از حد طوس عمارت کنند چون مثال

چاهه

بطوس و نشابور رسیده امثال بود و عمارت رباط چاهه
از آن مالست حکایت و در آن تاریخ که من بنده در
خدمت خداوند شهید ملک الجبال بودم آن بزرگوار در حق
بنده اعتقادی قوی داشت و در تربیت من همتی بلند مگر
از مهرگان شهر بلخ امیر عمید صفی الدین ابوبکر بن محمد بن الحسین
روانشاهی بر عید فطر بدان خدمت پیوست جوان بود
و دبیری نیک مستوفی بشرط و از ادب و ثمرات آن با بهره در
دلها مقبول و در زبانها ممدوح و در آن حال بخدمت حاضر نبودم
مگر در مجلس بلفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید
صفی الدین گفت نظامی اینجاست گفتند بلی و او چنان
گمان کرد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیک و
معروفست چون فراش برسید و مرا بخواند موزه در پای

چاهه: گود آل و چاه عمیق باشد

خه: هیچ روده برای ... هوش

آمدم چون در آمدم خدمت کردم و بجای خویش بنشستم چون
دوری چند در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملک گفت بیامد
آنک در فلان جا نشسته امیر عمید گفت من این نظامی را نمیگویم
آن نظامی دیگر است و من او را خود نشناسم همیدون آن پادشاه را
متغیر دیدم در حال روی سوی من کرد و گفت جز تو نظامی هست
گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگرند یکی سمرقندی است او را
نظامی منیری گویند و دیگری نشابوری و او را نظامی اثیر
نامند و من بنده را نظامی عروضی گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید
دانست که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند
آن دو نظامی متشعبند و بیک مجلسها را بعربده برهم زنند
و بشورند و بزیان آرند ملک بطیبت گفت باش تا این را
ببینی که قدحی بخورد و مجلس را برهم زند اما از این سه نظامی شاعرتر

امیر عمید گفت من این مرد را بجز المعرفه نمیشناسم و دیده ام

این اندیده ام و شعرش نشنیده ام اگر درین معنی که برفت

چیزی بگوید بر بدیهه اورا ببینم و شعر او را بشنوم بگویم که آیا هست یا نه

از پیش ملک وی این کرد فرمود های ای نظامی تا مارا

خجل نکنی آنچه عمید میخواهد بگوی اندرین وقت مرا در خدمت آن

پادشاه طبعی فیاض و خاطری وقاد و آن اکرام و انعام

آن پادشاه مرا بانجا رسانیده بود که بدیهه من چون آب روان شده بود

قلم برگرفتم و تا دو بار دور برگشت این پنج بیت بگفتم و بر پادشاه

عرضه کردم — قطعه

در جهان سه نظامیم ای شاه

که جهانی ز ما بفغانند — من بنزد سه پیش تخت شهم — وان دو در مرو پیش سلطانند

بحقیقت که در سخن امروز — هر یکی مفخر خراسانند — گرچه همچون دو چشم بینند

در چه همچون خرد سخن دانند — من شرابم که شان چو دریابم — هر دو از کار خود فرومانند

هان آن
چو جهانی
مسخیان گاهانند
بجز هان

در صلاحیت شاعر ماهر

چون سیما عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت
ای پادشاه نظامی را بگذار من از جمله شعراء ماوراء النهر و عراق
و خراسان هیچکس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت
تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ
عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی که ترا در بسیط
زمین نظیر نیست ای خداوند طبعی دارد لطیف و خاطری دراک
و فضلی تمام باقبال پادشاه وقت همت او درافزود نادره
وازین هم زیاده گردد که جوانست و روزافزون روی پادشاه
و خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید
آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورسارا ازین عید تا عید
گوسفندکشان تو دادم عاملی بفرست چنان کردم و اسحق یهودی را
بفرستادم صمیم تابستان بود و وقت کار گوهر اسمار

بلکه اجتهاد شد و در مدت هشتاد روز دوازده هزار من شکر بدین عنا
رسید و اعتقاد آن پادشاه در حق این بنده یکی به هزار شد ایزد
تبارک و تعالی خاک عزیز او را بشمع رضا پر نور کرداناد بمنه و کرمه

مقاله سوم در ماهیت علم نجوم و منجم ماهر

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم بباب اول
گوید که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی
نباشد اول هندسه دوم حساب سوم هیأت چهارم احکام
اما هندسه صناعتیست که از آن شناخته میشود احوال
اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات آن بنسبت کلی که مر مقادیر
راست و آنچه او را از مقادیر است و آن نسبتی که مر او راست
بدانچه او را اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول آن
کتاب اقلیدس نجار که ثابت بن قره درستی کرده است و او را

اما حساب صناعتی است که اندرو شناخته گردد حال انواع
اعداد و سبب یکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع ان چون تضعیف
و تصنیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتملست برا
کتاب ارثماطیقی و فروع او را تکلمه ابو منصور بغدادی با صد باب
سنجری اما علم هیات شناخته گردد از و حال اجرام
علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت انها بیکدیگر
و مقادیر و ابعاد و یکه میان ایشانست و احوال حرکات هر یک
از کواکب و افلاک را و تعدیل کرات و قطبها و دایرها که بدوان
حرکات تمام شود و مشتمل است مر این علم را کتاب مجسطی و بهترین
تفسیرها و بهترین شرحهای تفسیر تبریزیست و مجسطی شفا اما فروع
این علم علم زیجهاست و علم تقاویم اما علم احکام از
فروع علم طبیعی است و خاصیت و تخمینی است و مقصود

از او استمداد لیست بر اشکال قیاس بگیرد و بقیاس
دنج و بنج و فیضان آن حوادیکه بحرکات ایشان فایض شود
از احوال ادوار عالم و ملک و بلدان و موالید و تحاویل و تسییر
و اختیارات و مسائل و مشتمل است بر اینچه که برشمردیم تصانیف
ابومعشر بلخی و احمد عبدالجلیل سجزی و ابوریحان بیرونی
و کوشیار جیلی که مردی بود زکی النفس و رضی الخلق و زکی التحقیق
و از لوازم این صناعت منجم را احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب
در طالع دارد و خداوند خانهٔ سهم الغیب مسعود و در موضعی محمود
تا آنچه گوید از احکام بصواب نزدیکتر بود و از شرائط منجم یکی
آنست که مجمل اصول کوشیار دارد و کار همی بسته مطالعه
کند و در قانون مسعودی و جامع شاهی نگرد تا معلومات
مستحضر است و تازه ماند حکایت یعقوب بن اسحق کندی

در کیفیت منجّم ماهر

یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش و حکیم روزگار چون
و بخدمت مامون راه قربتی بود روزی پیش مامون در آمد و بر زبر
یکی از ائمه اسلام نشست آن مرد گفت که تو مرد ذمی باشی چرا بر زبر
ائمه اسلام نشینی یعقوب گفت از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم
و آنچه من دانم تو ندانی آن شخص او را بنجوم شناخت و از علوم
دیگرش خبر نداشت گفت من در پاره کاغذ چیزی بنویسم اگر
تو بیرون آری که چه نوشته‌ام ترا مسلّم دارم پس گرو بستند از آن
شخص ردائی و از یعقوب استری و ساختی که هزار دینار ارزیدی
و بر در ایستاده بود پس دوات خواست و کاغذ و بر پاره کاغذ
نوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه گذاشت و گفت که بیار یعقوب
استی تخته خاک خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع
درست کرد و زایچه بکشید بر روی تخته خاک و کواکب را

نهالی توشک را گویند

گرد چون بدین سرا رسید بسیار مرکب با ساخت زر دید ایستاده
چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد و سر برده
اندر شد و در حلقه پیش یعقوب رفت و ثنای بگفت و گفت من
خواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی بخوانم یعقوب بگفت تو از جانب
مشرق بگشتن من آمدی بعلم نجوم خواندن ولیکن از آن
پشیمان شوی و نجوم بخوانی و دران علم بکمال رسی و در امت محمد
صلی الله علیه و آله از منجمان بزرگ یکی تو باشی این همه بزرگان
عجب داشتند و ابومعشر مقرّ آمد و کارد از میان کتاب بیرون
آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم کرد و پانزده سال تعلیم نمود
تا در علم نجوم رسید بانجا که رسید. حکایت آورده اند که
سلطان محمود بن ناصر الدین بمحروسه غزنین بر بالای کوشکی
چهار دری نشسته بود بباغ هزار درخت روی باو به جهان

کرد و گفت من از این چهار در بکدام بیرون روم حکم کن و هر چهار
راه گذار داشت چون حکم کرده باشی بر پاره کاغذ نویس و در
زیر نهالی من نه ابوریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت
و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه کرد و بر پارهٔ کاغذ نوشت
و در زیر نهالی او بگذاشت محمود گفت حکم کردی گفت آری
محمود گفت تا کلند و تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که بجانب
مشرق بود دری بکندند و از آن در بیرون رفت گفت
آن کاغذ بیاوریدا آوردند بر آن نوشته بود که از این چهار در
از هیچیک بیرون نرود و از سوی دیوار شرقی دری بکنند
و از آن در بیرون شود محمود بخواند و طیره گشت و گفت
او را از میان سرای فرو اندازید چنان کردند که او گفت
مگر راه مکس را دامی بسته بودند ابوریحان بر آن دام آمد و دام

طیره
چه خیره
خشم‌آلود

بدریدو او آهسته بر زمین آمد چنانچه هیچ افکار نشد محمود گفت
او را برازید برآورد ند گفت یا ابوریحان این را دانسته بودی
گفت دانسته بودم تقویم از غلام بستد و تحویل بیرون کرد
و در احکام امروز نوشته بود که درا امروز مرا از جای بلندی
برافکنند ولیکن بزمین باز آیم بسلامت و تن درست برخیزم
اینهم نه بر مراد محمود طیره تر شد و گفت که او را بقلعه باز دارند
پس ابوریحان را در قلعهٔ غزنین باز داشتند و شش ماه دران
حبس بماند آورده اند که دران شش ماه کسی حدیث ابوریحان
نیارست با محمود گفت و از غلامان یک غلام نامزد بود که او را
خدمت میکرد و بحوائج او بیرون همی شد و در میانه روزی آن
غلام بسبر مرغزار غزنین میگذشت فالگوئی او را بخواند
و گفت در طالع تو چیزی سخن گفتنی همی بینم هدیه بده تا بگویم غلام

طیره
هیچو خیره
بمعنی خجالت
برهان

در کیفیت منجم ماهر

درمی دو بدو داد فال گو گفت عزیزی از آن تو در رنجی است و تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص کرد و خلعت بپوشید و با عزیز و مکرم گرد و علاء ملک همیرفت تا بحصار و برسبیل بشارت این حادثه با خواجه بگفت بوریحان را خنده آمد و گفت ای ابله ندانیکه در چنین جایها نباید ایستاد و بیرم خبر کردی گویند که خواجه بزرگ احمد حسن میمندی رحمه الله شش ماه همی فرصت طلبید که حدیث ابوریحان همیگوید آخر در شکارگاه سلطان را خوش طبع یافت سخن گردان گردان همی آورد تا بعلم نجوم آنگاه گفت بیچاره ابوریحان چنان دو حکم بدان نیکوئی کرد و بدل تشریف و خلعت بند و زندان یافت محمود گفت بدان ای خواجه و من یافته ام که میگویند این مرد را بعالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا و لیکن هر دو حکمش خلاف رای من بود و سخن و

پادشاهان باید گفت تا از ایشان بهره مند باشی امروز اگر
از آن چه حکم خلاف شدی به بودی او را فرمود انفرمای تا
او را بیرون آورند و اسب ساختیت زر و جبه ملکی و دستار قصب
و هزار دینار و غلامی و کنیزی او را دادند پس هماروز
که فال گو گفته بود ابوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین
نسخه بدو رسید و سلطان از و عذرها خواست و گفت یا بو
ریحان که اگر خواهی از من بدام برخوردار باشی سخن بر مراد من
گوی نه بر سلطنت علم خویش ابوریحان از آن پس سیرت
بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است در حق
و باطل باید با او بوده تقریر بر وفق مراد او باید کرد اما چون
ابوریحان بخانه رفت افاضل بتهنیت او آمدند حدیث فال گو
با ایشان گفت شگفتیها نمودند کس فرستادند و او را بخواندند

سخت لا یعلم یافتند و هیچ چیز نمید انست پس ابو ریحان گفت
طالع مولود داری گفت دارم پس طالع او دانستند دید سهم الغیب
بر حاق درجه طالع افتاده بود یا هرچه میگفت اگرچه بر عمیاهی بود
بصواب نزدیک آمد حکایت این بنده را عجوزه
که ولادت در بیست و هشتم صفر سنه ۵۱۰ عشر و خمسمایه بود و ماه با
آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعادة
و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجه طالع افتاده بودند پس
سن او بپانزده کشید ازو را علم نجوم آموختم و دران باره چنان
که مسئولات مشکل را جواب گفتی و احکام او بصواب نزدیک
آمدی مخدرات روی بوی نهادند و سوال همیکردند و هرچه
گفت بیشتر با قضا برابر افتاد تا یکروز پیره زنی بیامد و گفت
که پسری از آن من چهار سال است تا بسفر رفته و از وی هیچ خبر

نداریم نه از حیات و نه از ممات بگو تا اینجا که هست از زندگان
یا از مردگان منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست
کرد و زایچه بر کشید و کواکب را ثابت کرد و سخت گفت که پسر تو
باز آمد پیره زن خیره شد و گفت ای پسر زنده آمدن او را امید نداریم الحمد لله
بگو زنده است یا مرده گفت میگویم پسرت آمد بیرو و اگر نیامده باشد
باز آی تا ترا بگویم که چون است پیره زن بخانه شد پسر آمده بود و با
ازخران بر میگرفت پسر را در کنار گرفت و مقنعه بر داشت
و نزد او آمد و گفت راست گفتی پسر آمد با هدیه و دعای نیکو کرد
او را چون بخانه رسیدم و این خبر شنیدم از وی سؤال کردم
که بچه گفتی و از کدام خانه این حکم کردی گفت بدینجا رسیده
بودم چون صورت طالع تمام کردم درآمد و بر حرف ... در
طالع نشست بدین علت در باطن من چنان روی نمود که

بر حد ... افتاده دارد

این پسر بسدس چون گفتیم و مادر استصحاب کرده بود و برین
چنان محقق که گویی میشنیدم بازار خران قرو میکرد مرا معلوم شد که
اینهمه سهم الغیب در درجه طالع همی کند و جز این نیست حکایت
محمود داودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم متهور بود و بلکه مجنون
و از احوال نجوم مولود کری دانستی و در متهورش اشکال بود
که هست یا نه و خدمت امیر داد ابوبکر مسعود کردی بپنج ده با
احکام او بیشتر قریب صواب آمدی و در دیوانگی تا بدرجه بود
که خداوند من ملک الجبال امیر داد را خفتی سگ غوری
فرستاده بوی سخت بزرگ و مهیب باختیار خویش با آن دو سگ
جنگ کردی و از ایشان بسلامت بجستی و بعد از آن سالها
ببازار عطاران در هری بدکان مقری عطار طبیب با جماعتی
از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت که بلفظ

المتهور الناقص العقل مجنون

یکی از افاضل برفت که آن بزرگ مرد که ابو علی سینا بوده است
او را دیدم که در خشم شده است و همه امارت غضب بروی
مستولی و پدید آمد و گفت این فلان بو علی که بوده است و من خود را
هزار بار چند بو علی بیتم که هرگز بو علی با گربه جنگ نکرد و من در پیش
امیر داد با دو سگ جنگ کردم مرا امروز معلوم گشت که او
دیوانه است تا مدیوانگی و را دیدم در شنبه خمس و خمسمایه که سلطان
بدشت خوزان فرود آمد و روی بماوراءالنهر داشت بحرب محمد
امیر داد سلطان در پیچید و مهربانی کرد عظیم روز سوم بکنار
رود آمد و در کشتی شد و نشاط شکار ماهی کرد داد وی را پیش
خواند تا از جنس دیوانگان همی گوید و او همی خندد امیر داد
صریح دشنام دادی باری سلطان او را گفت لو ... حکم
کن این ماهی که اکنون بار بگیرم چند من بود داد وی گفت بیست

سلطان بر کشید از نقاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت
اکنون در انداز سلطان بینداخت گفت حکم کن که انبر کشتی پنج
من بود میرداد گفت که ای نا جوانمرد در این رود ماهی پنجمنی از کجا
باشد داودی گفت خاموش تو چه دانی میرداد خاموش شد
ترسید که اگر استقصائی کند دشنام دهد شست گران شد امانت
انکه صید در افتاده پدید امد سلطان شست بر کشید ماهی بتخت
بزرگ فتاده بود چنانچه بر کشید پنج من بود همه تعجب کردند و شگفتیها
نمودند سلطان گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت
ای پادشاه از روی زمین جوشنی و سپری و نیزه میخواهم
تا با بابا وردی جنگ کنم و این بابا وردی سرهنگ و امیرداد
بود و داودی را با او تعصب بود بسبب لقب که او را نام
شجاع الملک نوشتند و داودی را شجاع الحکما و داود

مضایقه همیکرد که او را شجاع مینویسند و آنرا امیر بدان بسته بود
و پیوسته داودی را با او در انداختی و آن مرد مسلمان در دست
او در مانده بود فی الجمله در دیوانگی محمود و داودی هیچ شک نبود
و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که جنون
از شرایط آن باب است حکایت حکیم موصلی از
طبقات منجمان نشابور بود و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک
طوسی را کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی
و رای و تدبیر از و خواستی موصلی را چون سال برآمد و فتور
قوی در او پدید آمد و استرخا ظاهر شدن گرفت و نیز
آن سفرهای دراز را نتوانست کردن از خواجه استعفا
نمود تا بنشابور رود و بنشیند و تقویم تحویل سال بسال بفرستد
و خواجه نظام الملک هم در آن عمر و بقایای زندگانی

بود گفت که سیر عمر من اندازه نگر که سنهٔ انحلال طبیعت

من کی خواهد بود و آن قضا را لابد و حکم ناگزیر در کدام تاریخ

نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات من بشش ماه

خواجه اسباب ترفیهٔ او بفرموده و موصلی بنشابور شد و مرفه

بنشست و هر سال تحویل و تقویم بنزد وی فرستادی و اما هر که از نشابور

بخواجه رسیدی نخست آن پرسیدی که موصلی چون است تا

سلامتی و یافتی خوشدل و خوش طبع همی بودی تا در سنهٔ ۴۸۵

خمس و ثمانین و اربعمایه آینده از نشابور در رسید خواجه

از موصلی پرسید آنکس خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث

اعمار باد موصلی کالبد تهی کرد گفت کی گفت شنبه پانزدهم ربیع الاول

عمر بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور شد و بیدار گشت

و بکار خود باز نگریست و تدارک گذشته کرد و اوقاف را تکمیل نمود

و او زاد را توشه کرد و وصیت نامه بنوشت و بندگانی را که دل را

فارغی حاصل کرده بود آزاد کرد و قرضی که داشت بگزارد

و آنجا که دست رسید خوشنود کردانید و خصمان را بحلی خواست

و کار را منتظر بنشست تا ماه رمضان اندر آمد و سفید او بدست

آن جماعت شهید شد اما از آنچه بباید چون طالع مولود و زایچه

درست بود و منجم حاذق و فاضل بود هر آینه این حکم درست

آمد حکایت در سنهٔ ست و خمسمائه بشهر بلخ در کوی

برده فروشان در سرای امیر بو سعد خواجه امام عمر خیامی

و خواجه مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت

پیوسته میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنودم که گفت گور

من در موضعی باشد که هر سال بر من دو باد درختان گل

افشان کنند مرا این سخن محال بنظر آمد و دانستم که چون او

سخن

و ایلاج

سخن گزاف نگوید در سنه ۵۳۰ ثلثین و خمسمایه بنیشابور رسیدم
و چند سال بود که آن بزرگ روی در نقاب تراب کشیده بود
و عالم سفلی از آن یتیم مانده او را بر من حق استادی بود
آدینه بزیارت او رفتم و یکی را با خود بردم تا خاک او را بمن نماید
مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین
دیوار باغی گور او دیدم و درختان امرود و زردآلو ازین باغ
سر بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاکش
در زیر گل پنهان شده بود مرا آن حکایت یاد آمد که بشهر
بلخ ازو شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار
ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک
و تعالی برو رحمت کناد بمنه و کرمه حکایت در زمستان
سنه ثمان و خمسمایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد بنزد

حیری گورستان
چو حیری ایوان
و طاق و رواق
بزرگان

در کیفیت منجم ماهر

خواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر که خواجه امام عمر را بگوی تا
اختیاری کند که ما بشکار رویم چنانکه در آن چند روز برف و باران
نباشد و خواجه امام در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود
آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت
خواجه برفت و دو روز در آن نظر کرد و اختیاری نیکو کرد و خود
برفت باختیار سلطان را برنشاند چون سلطان برنشست
و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف
و دمه در ایستاد همه خنده‌ها کردند سلطان خواست که بازگردد
خواجه امام گفت که دل فارغ دار که همین ساعت ابر باز گردد
و در این پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در
آن پنج روز هیچ نم نبود و کسی ندید احکام نجومی اگرچه صناعتی
معروف است اما اعتماد را نشاید و باید منجم هرچه حکم کند قضا

خواهد کرد حکایت بر پادشاه واجبست که هر چهار
ندیم و خدمتکار که دارد بسیار باید اگر شرع را معتقد بود و شریعت
و فرایض آن قیام نماید او را مقرب خویش گرداند و اعتماد
کند و اگر بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی محفل خویش را
از سایهٔ او محفوظ دارد و هر که بر دین و شرع مصطفی اعتقاد
ندارد او را هیچ کس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویش و بر مخدوم
در اوایل ملک سلطان غیاث الدنیا و الدین محمد بن ملکشاه
امیرالمومنین را آثار اشد بر نامه که ملک عرب صدقه عصیان آورد
و گردن از ربقهٔ اطاعت بکشید و با پنجاه هزار سوار عرب از حله
روی ببغداد آورده بود و امیرالمومنین المستظهر بالله
نامه در نامه و حکایت ملکشاه کرده بود و در اصفهان و سلطان را
بخوانده بود و سلطان از اصفهان لشکرها بخواست و متوجه شد

در کیفیت منجم ماهر

اختیاری که صاحب سلطان را شاید نبود و راجع بود و گفتند که
اختیاری نمی یابیم گفت بجوئید و تشدد کرد و دلتنگی نمود منجمان
بکر بخت مسد غریبی مردی بود که بدر گنبد دکان داشتی و فال گیر
کردی و از هر نوع مرد و زن بر او شدندی و تعویذ و دوستی
نوشتی علم او غوری نداشت باشائی علامی خود را پیش سلطان
انداخت گفت من اختیاری کنم بدان اختیار برو اگر مظفر بگردد
مرا گردن بزن سلطان خوشدل شد و باختیار او برنشست
و دویست دینار نشاپوری وی را داد و برفت با صدقه مصاف
کرد و لشکر اشکست صدقه را بگرفت و بکشت چون مظفر
با صفهان آمد فال گو را بنواخت و تشریف گران فرمود و مقرب
گردانید منجمان را بخواند و گفت که شما اختیار نکردید این غریبی
اختیار کرد و برفتم و خدا راست آورد شما را صدقه رشوت

طالع

غریب چی
چی بکبیرا ول
نام ولایت
همشهمان حضرت
ملوک از او بوده
بزمان

ی ادویکی
ی بود ان نکرده

فرستاده بود که اختیار کند و بدهمه منجمان افتاد و بنالید

و گفتند بدان منجمان راضی نبودند اگر خواهند بنویسند بفرستند

بخراسان تا خواجه امام عمر خیام چه گوید سلطان دانست که

بیچارگان بد بسکویند یکی از ندمای خود را بخواند و گفت

بخانه خود بر و با او شراب همی خور و لطافت همی کن و در غایت

مستی همی پرس که این اختیار که تو کردی خوب نبود منجمان

آنرا عیبها همی کنند سر این مرا بگوی پس آن ندیم چنان کرد

در مستی از او پرسید فال گو گفت که دانستم از دو بیرون نیست

یا آن لشکر شکسته گردد یا این اگر آن لشکر شکسته گردد و شریف باشم

و اگر این شکسته گردد او کی بمن پردازد دیگر روز ندیم پادشاه را

این سخن گفت سلطان بفرمود تا کاهن غزنچی را اخراج

کردند که کسی که او را در حق مسلمانان چنین اعتقاد بود شوم است

اختیار

پس منجمان خود را بخواند و بر ایشان اعتماد کرد و گفت من
این کار را دانستم که هرگز نماز نکردی و هر که شرع ما را نشاید
ما را هم نشاید. حکایت در سنه سبع واربعین وخمسمایه
میان سلطان سعید سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدین
والدنیا مصاف افتاده و لشکر غور شکسته شد و خداوند سلطان
مشرق گرفتار شد و خداوندزاده ملک عادل شمس الدوله والدین
محمود بن مسعود گرفتار شد بدست امیر اسپهسالار و بر پنجاه هزار دینار
قرار گرفت که کسی از آن حضرت در میان رود و استجابت آن
مال کند چون این مال فرستاده شود آن خداوندزاده را اطلاق
دهد و از جانب سلطان عالم خود مطلق بود و بوقت حرکت کردن
از هرات تشریف کرده بود و من بنده در اینحال بخدمت رسیدم
روزی در غایت دلتنگی بنده را اشارت کرد که اختر آن

گشایش کی خواهد بود و این حمل کی خواهد رسید من امروز را
با این اختیار ارتفاعی گرفتم و طالع برکشیدم و محبوب بجای
آوردم سوم روز از سؤال بر دلیل گشایش بود دیگر روز پیاده
و گفتم که نمی فرستید و امروز نماز پیشین کس رسد از پادشاه زاده و همه شب
دران اندیشه بود دیگر روز پنجشنبه نشسته بودم گفت که امروز
گفتم آدمی تا نماز پیشین بخدمت ایستادم چون بانگ نماز
از سر ضجرت گفت که نماز پیشین رسید و خبری نرسید
در این سخن بود که قاصد رسید و این بشارت آورد که حمل را
آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهای دیگر و عز الدین
محمود که خدای خداوندزاده حسام الدولة والدین صاحب
حملست خداوند شمس الملة والدین خلعت سلطان پوشید
و زودترین حالی منجم بخانه خویش رسید کار بهر روز زیادت شد

زیادت باد و در این بود که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد
داری که در هرات چنان خشکی کردی و راست آمد خواستم
که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا دارم زر خواست
و دهان من پر زر کرد و دهانم را گنجایش نشد گفت آستین باز دار
بازداشتم آستین من پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر روز
این دولت را در زیادت داراد و این دو خداوندزاده را
بخداوند معظم ارزانی داراد بمنه وجوده وکرمه آمین یا رب العالمین

مقاله چهارم در ماهیت علم طب و مراتب اطبا

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان
نگاه دارند چون زایل شود باز آرند او را و بیارایند او را بدرازی
موی و پاکی روی و تازگی و شادی فصل طبیب باید که رقیق الخلق

حلیم النفس جید الحدس باشد که هر نفس را شاید دراز رها
اعنی سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف
انسان نشناسد رقیق الخلق نباشد و تا منطق نداند حلیم النفس
نبود و تا موید نبود بتایید الهی جید الحدس نبود و بمعرفت علت
نرسد زیرا که دلیل از نبض باید گرفت و نبض را حرکت انبساط
و انقباض است و سکونیکه میان این دو حرکت افتد اندر میان
اطبا خلافست گروهی گفته اند که حرکت انقباض محسوس نباشد
اندر یافتن اما افضل المتاخرین جید الخلق ابو علی بن عبد الله
سینا در کتاب قانون میفرماید که حرکت انقباض را نیز
در میتوان یافت اندر نهانی گوشت و انکه نبض و جنس است ده
ازان متنوع گردد به نوع که طرفین او و اعتدال است
و تا بتایید الهی با صواب همراه نبود فکرت مصیب نتواند بود

پهنائی

و وسط او
طرفین او افراط
و تفریط است

در کیفیت طبیب ماهر

۱

و تفسیره را استعمال و الیا را و چنین کار با استعمال هیچ لوفی بر جای
دلیل کند چنین کاریست خورد و این دلایل بتائید الهی و هدایت
پادشاهی متعذر آید و ایمنی آنست که از العبارت حد شی یا در کرم
و تا طبیب منطقی نبود انواع و جنس نشناسد میان فصل و خاصه
فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج
متحیر شود و اما اینجا مثل بزنیم تا معلوم گردد که چنین است که همی گویم
محض جنس آید تب زکام و صداع و سرسام و حصبه و یرقان
و نوع هر یکی بفصل از یکدیگر جدا شوند و ازین هر یکی بار جنس
شوند مثلا تب جنس آید حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع را انواع
هر یکی بفصل ذاتی از یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود
از دیگر تبها بدانکه درازترین مدت آن یکشبانه روز باشد
و در او کسر و گرانی نبود و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقه

در کیفیت طبیب ماهر

جدا شود از دیگر تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و غب

جدا گردد از دیگر تبها بدانکه یکروز در آید و دیگر روز نیاید و تب

شطر الغب جدا گردد از دیگر تبها بدانکه یکروز گرم‌تر آید و در نکش

کمتر باشد و دیگر روز آهسته‌تر آید و در نخش دراز بود و باز تب

ربع جدا گردد از دیگر تبها بدانکه دو روز نیاید و روز سوم بیاید

و این هر یک باز جنس شوند و ایشان را باز انواع پدید آید چون

منطق داند و حاذق باشد پس داند که کدام تب است و ماده آن

چیست مرکبست یا مفرد و بمعالجت مشغول گردد و اگر از

شناختن علت فرو ماند بخدای بازگردد و از او مدد

خواهد که بازگشت بدوست حکایت در سنه اثنی عشر

و خمسمایه در بازار عطاران نشابور بر در دکان محمد طبیب

از خواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم که گفت یکی از اهل

تشنج پدید آمد مرا بخواندند دیدم و بمعالجه مشغول شدم انچه در آن باب قرار آمد از مجهود بجای آوردم شمار روی نداد و سه روز برآمد فما از شام بازگشتم بان تصور که بیمار امشب را درگذرد بیام بر شدم و روی بدانسو آوردم آوازی نشنودم که بر گذشتن او دلیل بود فاتحه برخواندم و بان طرف دمیدم گفتم الهی و سیدی خود فرمودی در کتاب محکم و کلام مبرم وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین و تحسر میخوردم که جوانی بود منعم مبتلا وضو ساختم و بمصلی آمدم و نماز سنت بگذاردم کی در سرای بزد نگاه کردم از کسان او بود گفت کان ساعت بیمار راحت یافت دانستم که بیمار راحت یافت ببرکت فاتحة الکتاب و این شربت از دارو خانه ربانی رحمه تجربت افتاد و بسیار جاها این شربت در دادم

در کیفیت طبیب ماهر

درهمه موافق آمد و شفا حاصل گشت پس طبیب باید که اعتقاد نیکو
داشته باشد و اوامر و نواهی شرع را معظم دارد و در علم طب باید که
فصول بقراط و مسائل حسین اسحق و مرشد محمد زکریای رازی و شرح
نیلی که این مجلدات که یاد کرده آمد مطالعه سعی کند بعد از آنکه پیش
استاد مشفق خوانده شود و از کتب وسط ذخیره ثابت یا منصوری
محمد زکریا یا هدایه ابا بکر اخوینی یا کفایه احمد فرخ یا اغراض سید
اسمعیل جرجانی باستقصا پیش استاد مشفق خواند پس از
کتب بسایط یکی بدست آرد چون ستة عشر جالینوس یا حاوی
محمد زکریا یا کامل الصناعه علی یا صد باب ابو سهل مسیحی یا قانون ابو
یا ذخیرهٔ خوارزمشاه بدست آرد و بهنگام فراغت مطالعه
کند و اگر خواهد که منتهی باشد کفایت بقانون کند سید گوید شرح
پیشوای ثقلین میفرماید کل الصدق فی جوف القرا

یعنی همه شکارها در شکم گورخر است این همه قانون گفته است
تا بسیاری از نو زاید و هر که را جلد اول از قانون معلوم گشت
از اصول علم طب و کلیات هیچ پوشیده نخواهد زیرا که اگر بقراط
و جالینوس زنده شوند روا بود که در پیش این کتاب سجده کنند
و عجبی شنیدم که در این کتاب یکی بر بوعلی اعتراض کرده است
و از آن معترضات کتابی کرده و آن را اصلاح قانون نام نهاده
و گوئی که من هر دو را میشناسم و مصنف اول چه معتبر مردی بوده
و مصنف دوم کتاب نکرده چهار هزار سال بود که حکمای
اوایل جانها کندند و روانها گداختند تا علم حکمت را
بجائی فرود آوردند و نتوانستند تا بعد از این مدت حکیم مطلق
و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس نقد القسطاس منطق و حکمت
حصره و نقد کرد و بمکیال قیاس پیمود تا ریب و شک از آن برخاست

جمع حصره

منقح و محقق بازگشت و پس از وی درین هزار و پانصد سال هیچ
فیلسوف بکنه سخن او نرسیده و بر جادهٔ سباقت او نگذشته
الا افضل المتاخرین حکیم الشرق و الغرب حجة الاسلام ابو
علی بن عبد الله سینا هر که بدین دو بزرگ اعتراض کند خود را
از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورده باشد و در سلک مجانین
ترتیب یافته باشد و در جمع اهل علت جلوه کرده ایزد تبارک
و تعالی ما را ازین هفوات و شهوات نگاه دارد پس اگر مجلد
اول از قانون داشته باشد و سن باربعین رسیده اعتماد
بود و اگر بدین حاجت آید باید که ازین کتاب صغار که استادان
مجرب تصنیف کرده اند یکی پیوسته با خود دارد چون تحفة الملوک
زکریا رازی و تدارک مایه انواع الخطا فی التدبیر الطبی که ابو علی
مصنف اوست و باختی الصلاحی و یادگار سید اسمعیل جرجانی

زیرا که هر حافظ اعضاء اوی هست که در اخر و باغ هست که دیگر
در عمل این مکتوب انزا همین باشد پس پادشاه را که طبیب اختیار
کند این شرایط که شمرده شد باید که در او بود زیرا که نیست
آسان کاریست جان و عمر خویش بدست هر جاهل دادن و قید
جان خود در کنار هر غافل نهادن حکایت بختیشوع از جمله
نصارای بود طبیبی حاذق و مشفق صادق و مرتب بخدمت
مامون خلیفه از بنی هاشم اتفاقا بای مامون بکبر اسهالی
افتاد و مامون را باو دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا
بمعالجت او اقدام نماید و کمر خدمت بر میان بربست از چه
مامون را بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت کار از دست شد
و از مامون ... را بود مامون با بختیشوع گفت که خجل مباش که تو
مجهود خویش بفعل آوردی ولی خدای تعالی میخواهد بقضا رضا ده

بغداد

در کیفیت مطبب با حمر

کرما واد یم بختیشوع گفت یک ساعت صحبت با قیمت با فعال امیر المؤمنین
کلم و مخاطره است تا باشد که خدا تعالی راست آرد و هما بهر
پنجاه سفست با بر می نشست پس مسهل ساخت به بیمار داد
اندر که مسهل خورد زیادت گشت و دیگر روز با بیمار و اطبا از
او پرسیدند که چه مخاطره بود که تو دیروز کردی جواب گفت که
ماده این اسهال از دماغ بود تا از دماغ فرود نیامدی منقطع
نشدی من ترسیدم که اگر مسهل دهم شاید که قوت با اسهال
وفا نکند آخر چون فال برگرفتم در مسهل امید بود و در ندادن
هیچ امید نه دادم و خدا تعالی شفا کرامت فرمود حکایت
شیخ رئیس ابوعلی سینا حکایت میکند در کتاب مبدا و معاد
در آخر فصل امکان وجود نادره من رسید که شنودم حاضر
طبیبی بجا ... از ... ان قولنج ورود و رانجا بد حیم

حکایت طبیب ماهر

رسیده که در حرم سلطانی بعضی محرمات و مخدرات بکرشمی بودند

با ملکه در حرم نشسته بود بجایی که ممکن نبود هیچ مردینه آنجا توانستی

کذشتن ملکه خوردنی خواست کنیزکان خوردنی آوردند

کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی خوانسالار بود خوان بر زمین نهاد

و دو تو شد خواست که راست کردد نتوانست همچنان بماند

ریح غلیظی که در مفاصل او جا داشت آمد ملکه وی را طبیب کرد

و گفت حالی معالجت کن بهر وجهی که باشد اینجا تدبیر طبیعی از وجهی

نبود که سود داشت بجایی نبود روی بتدبیر نفسانی آورد

تا مقنعه از سر او باز گرفتند تا کاهی کرد پیش قصد موی تا ساق او

ازو ور کشیدند سر برآورد و راست بایستاد ملک فرمود که این

چه حرکت بود گفت در اشتعالت ریحی غلیظ در مفاصل او جا داشت

شد گفتم تا برهنه کردند مگر شرم آرد و حرکتی کند که او را اسحالت

در کیفیت طبیب ماهر

مستمند آید جمیع سر و روی و برهنه بود تغیر پدید آمد دست از خایه
برداشتم گفتم پا شلوار از و در کشیدند شرم کرد و حرارتی در
باطن او حادث شد چنانچه از بیخ ریح تحلیل برد و پس راست بایستاد
و مستقیم شده سلیم بازگشت اگر طبیب ماهر نبودی ازان معالجت
عاجز آمدی و چون عاجز ماندی از چشم پادشاه بیفتادی پس
معرفت طبیعی و تصور موجودات طبیعی ازین بابت

حکایت

هم از آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد
که مزمن گشت و بر جای بماند اطبا از معالجت عاجز شدند
امیر منصور کس فرستاد و محمد زکریای رازی را بخواند از برای
این معالجت محمد زکریا آمد تا آموی چون جیحون بدید گفت
من در کشتی نمی نشینم و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
خدا تعالی میفرماید که خویشتن را بدست خود بهلاکت

نکردی و نتوانستند که فال بد بزنم گفت من دانم که در سال چندین
هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند من نیز غرق نشوم و لی
ممکنست که غرق شدمی تا دامن قیامت همی گفتندی که ابلهی بو
د و محذور کرد تا که باختیار خویش در کشتی نشست و غرق شد
چون مرا بستند و در کشتی انداختند از جمله منجمان باشم اگر غرق
شدم از جمله طوفان چون بخارا رسید امیر را بدید بنای معالجت
نهاد و بذل مجهود کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر در آمد
و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن اما در این معالجت فلان
اسب فلان استر را باید خرج کردن که آن دو مرکب معروف
بودند چنانکه در شبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را
بگرمابه مولیان برد بیرون از سرای و آن اسب و استر را
ساخته و تنگ کشیده بنگاه داری غلام خویش را و از خدم و حشم

در لعبیت طبیب ماهر

زکریا هیچ کس را فرو نگذاشت پس ملک را میان گرمابه فرو نشاند
و آب فاتر بر وی همی ریخت شربتی چاشنی کرده بدو داد تا بخورد
و چندان بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد پس خود
برفت و جامه در پوشید و کاردی بدست گرفته بیامد و با پیش او
و سقطی چند گفت که بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی انداختند
و در خون من شدی اگر مکافات جانت تلف نکنم پس محمد زکریا
نیستم امیر بغایت در خشم شد و از جای خود در رفت یکی از
خشم و یکی از بیم کارد و ترس جان بخاست محمد زکریا چون امیر را
بر پای دید برگشت و از حمام بیرون آمد خود با غلام هر دو بر اسب
و استر سوار شدند و روی به آموی نهادند نماز دیگر از آب
بگذشتند تا مرو هیچ جای نه ایستادند و چون به مرو فرود آمد نامه
بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه در صحت بدن و نفاذ

در کیفیت طبیب ماهر

امیر زیاده و باد و بر قرار خادم علاج آقا کرد و آنچه ممکن بود بجا می آورد
حرارت غریزی را ضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی زیاد میکشید و دراز
می انجامید از آن دست برداشتم و بعلاج نفسانی بگرمابه بردم
و شربت بدادم و بگذاشتم چندانکه اخلاط را نضجی پدید آید پس
پادشاه را بخشم آوردم تا آنکه حرارت غریزی زاید حاصل شد
آن اخلاط نضج یافته تحلیل رفت بعد ازین صلاح نیست که میان
من و پادشاه جمعیتی باشد اما بعد از آن امیر چون بر پای حاجت
و محمد زکریا بیرون رفت امیر بنشست در حال او را غشی پدید
آمد چون بهوش آمد از حمام بیرون آمد خدمتکاران را آواز داد
و گفت طبیب کجا رفت گفتند که از گرمابه بیرون آمد پای
بر اسب گردانید و غلامش با استر پای در آورد و برفت امیر را
که مقصود چه بوده است پس بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر

در شهر افتاد خدم و حشم و رعیت شادیها کردند و صدقها دادند
و قربانها نمودند و جشنها برپا کردند طبیب را چندانکه جستند نیافتند
روز هفتم غلام محمد زکریا در رسید با آن اسب سوار و آن استر را
جنیبت کرده و نامه عرضه کرد امیر برخواند و تعجب کرد و او را
معذور فرمود اسب و تشریف و ساخت و جبه و سلاح و دستار
و غلام و کنیزک او را بفرستاد و بفرمود تا بری از املاک مامون
هر سال دو هزار دینار زر و دویست خروار غله بنام وی در آوردند
و این تشریفات را بدست ابنی با و فرستاد و عذرها تقدیم
فرمود امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا بمقصود رسید حکایت
مامون خوارزمشاه وزیری داشت فاضل نام او ابو الحسن
احمد بن محمد مروی حکیم و فاضل دوست بود و با بن جمع
جمعی حکیم فاضل بر درگاه او جمع آمده چون ابو علی سینا

در کیفیت طبیب ماهر

و ابوسهل مسیحی و ابوالحسن خمار و ابونصر و ابوریحان اما ابونصر در
عراق برادرزاده خوارزمشاه بود در علم ریاضی و انواع آن
ثانی بطلمیوس حکیم بود ابوعلی و ابوسهل مسیحی خلف ارسطو و
ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شاملست همه علوم را و ابوالحسن
خمار در علم طب ثالث بقراط و جالینوس بود این طایفه در آن
خدمت از دنیا بی نیاز بودند و با یکدیگر انسی و در محاورت و عیشی
در مکاتبت داشتند روزگار چنانچه عادت اوست نپسندید
و روا نداشت این عیش را بر ایشان منغص گردانید پس از
نزدیک یمین الدوله سلطان محمود معروفی رسید با نامه و
مضمون نامه آنکه شنیدم در مجلس خوارزمشاه چند نفرند از
اهل فضل که عدیم النظیر چون فلان و فلان باید که ایشان را
در مجلس فرستی تا ایشان شرافت مجلس ما را حاصل کنند و با

خوارزمشاه

هستند

العلوم

در کیفیت طبیب ماهر

بمعلوم ایشان مشرف باشیم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول خواجه حسین علی میکائیل بود که یکی از افاضل عصر و اعجوبهٔ دهر بود و از رجال زمانه و کار سلطان یمین الدوله در اوج دولت و مملکت روی در ترقی داشت و سلاطین روزگار او را مراعات میکردند و خدمت مینمودند و شب و روز باندیشه میخفتند خوارزمشاه حسین علی میکائیل را بجای نیکو بداشت و اسباب اقامت مشرف فرمود و پیش از آنکه او را بار دهد حکما را بخواند نامهٔ شاه را بر ایشان عرضه کرد و گفت سلطان قویست و لشکر بسیار دارد از خراسان و هندوستان فراهم آورده است و در عراق طمع بسته من نتوانم که مثال او را امتثال ننمایم و فرمان او را نفاذ نکنم شما درین کار چه گوئید گفتند که خدمت ترا ترک نخواهیم کرد ولی بهیچ حال بسوی او نرویم اما ابو نصر و ابوالخیر و ابوریحان

رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند
پس خوارزمشاه گفت شما را پیش خوانم چه شما سر خویش گیرید پس
اسباب ابوعلی و ابوسهل را بساخت و ترتیب فرمود و دلیلی
همراه ایشان کرد و از راه بیابان روی بمازندران نهادند دیگر روز
حسین علی میکائیل را بار داد و بسی نیکوئیها پیوست گفت نامه
خواندم و بر مضمون نامه و فرمان شاه اطلاع پیدا کردند ابوعلی
و ابوسهل رفتند لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالحسن بسیج میکنند
که بحضور پرنور مشرف شوند و باندک وقتی برگ ایشان بساخت
و با خواجه حسین میکائیل بفرستاد و ببلخ بخدمت سلطان یمین الدوله
آمدند و بمجلس پادشاه پیوستند سلطان را مقصود بوعلی بود و ابونصر
نقاش را فرمود تا انکه صورت او بر کاغذ نقش کرد و دیگر
نقاشان را فرمود تا چهل صورت بر مثال آن نقش کردند و انها را

باطراف فرستاد و آنرا با ارباب مشاهیر حواله کرد که مرد
باین صورت و او را ابو علی گویند او را طلب کنید و نزد من
فرستید اما چون ابو علی و ابو سهل از خوارزم برفتند چنانکه کردند
تا بامداد پانزده فرسنگ رفته بودند بامدادان بسر چاهی بسیار
فرود آمدند ابو علی تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون
بیرون آمده اند گفت که راه را گم کنیم و سختی بینیم ابو سهل گفت
رضینا بقضاء الله من خود میدانم که ازین سفر جان بسلامت
ور نبرم که تسییر درجه طالع من درین دو روز بعیوق میرسد
وان قاطع است و مرا امیدی نمانده است پس بادی
و ابری برآمد ابو علی حکایت کند که روز چهارم گرد برخاست و
جهان تاریک شد ایشان راه را گم کردند باد راهها را محو کرد چون
باد بنشست آب بدست نیامد و از گرمای بیابان خوارزم ابو سهل

کسی با مالم بها استقبال کرد و ابوعلی با هزار شدت و مشقت
باورد رسید و از آنجا بطوس رفت و بشاپور افتاد و در آنجا
خلقی را دید که ابوعلی را استقبال کردند فرود آمد روزی چند
بود و از آنجا روی بگرگان آورد و قابوس که پادشاه گرگان بود
مردی بزرگ و فاضل و حکیم دوست بود و ابوعلی دانست که
او را در آنجا آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروانسرای
فرود آمد روزی در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد و بهتر شد
آورده اند که ابوعلی در گرگان بزیست و خلقش قوی شد روز
بروز خلقش افزود و روزگاری چنین گذشت تا یکی از
اقربای قابوس بیمار شد و اطبا بمعالجت او برخاستند و
کردند علت شفا نپذیرفت قابوس را بدان دلبستگی زیادت
بود یکی از خدم قابوس خدمت کرد و گفت در فلان تیم

ح و ع ف

در کیفیت طبیب ماهر

۱۸

جوانی آمده است طبیب نیافت بیمار گشت و چند کس از دست او
شفا یافته اند قابوس فرمود او را طلب نمایید و بر سر بیمار ببرید
ابوعلی را طلب نموده و بردند جوانی دید خوبروی و متناسب الاعضا
نشسته و نبض او بگرفت و تفسره بخواست بدید گفت مردی
میخواهم که خانه و محلات شهر را بداند یکی را آوردند ابوعلی دست
بر نبض او نهاد و گفت تا نام کویها و محلهای آن شهر را ببرد و آنکس آغاز
نمود تا آنکه رسید بآن محله که چون بگفت نبض بیمار حرکتی غریب
کرد پس بوعلی گفت اکنون کسی بباید که در این محله کوچها تمام
بداند بیاوردند کسی را گفت بگوی میگفت تا برسید بکوچه که چون
بگفت نبض بیمار حرکت نمود بوعلی گفت اکنون کسی میخواهم که خانها
همی داند بیاوردند کسی را گفت خانها را تا رسید بخانه که
چون نام آنجا ببرد همان حرکت غریب آمد آنگاه بوعلی گفت که تمام

بدی

در کیفیت طبیب ماهر

پس روی بهمدان قابوس کرد و فرمود این پسر در فلان محله
در فلان کوی در فلان سرای بفلان دختر عاشق است
و داروی این بیمار روی آن دختر است بیمار گوش میداد و میشنید
از شرم روی در زیر جامه کرده بود چون استطلاع کردند
همانطور بود که بوعلی فرموده بود پس این حال را نزد قابوس رفع کردند
او را عجب آمد گفت او را نزد من آورید بوعلی را نزد قابوس بردند
قابوس تصویر او را داشت که یمین الدوله پیش او فرستاده بود
گفت بوعلی توئی گفت نعم ای ملک معظم قابوس از تخت
فرود آمد چند قدم ابوعلی را استقبال کرد و در کنار گرفت
و کرم صحبت داشت و با او بیکجا نشست فرمود ای اجل و افضل
فیلسوف عالم کیفیت این معالجه باز گوی بوعلی گفت انجا که
چون نبض و تفسره دیدم یقین گشت که مرض عشق است از کثرت

سر بیمار رسیده است اگر از وی سؤال میکردم مرا می گفت
پس دست بر نبض او نهادم تا نام محلات بگفتند چون بنام محله
معشوق رسید عشق او را بجنبانید و حرکت بدل گشت دانستم
که دران محله است گفتم کوچها بر شمرید چون بدان کوچه رسیدم
همانحرکت حادث شد دانستم که دران کویست چون در کوچه
از نام سرایها پرسیدم چون خانه معشوق را نام بردند همانحال
حادث شد خانه نیز دانستم بدو گفتم مشکل تو دانسته شد اقرار کرد
قابوس را زیاد تعجب کرد الحق جای عجب بود گفت ای اجل
افضل فیلسوف عالم عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان
منند اختیاری کن تا عقد کنم پس ساعتی خوب عقد نمودند
ان پادشاهزاده از ان رنجی که برگ نزدیک بود شفا یافت
بعد از ان قابوس محبتی را بهر حسنه نیکوتر بداشت و از انجا بعلم

در کیفیت طبیب ماهر

بری شد بوزارت شهنشاه علاء الدوله اما دوان معروفست

در تواریخ حکایت صاحب کامل الصناعه طبیب

عضد الدوله بپارس بود بشهر شیراز و دران شهر حمالی بود که چهار

صد من و پانصد من بار برمیداشت و بر پشت میگرفت و بعد پنج

شش ماه اورا درد سر گرفتی و بیقرار گشتی و تا دو شبانه روز

همچنان بماندی یکبار اورا درد سر گرفت و هشت روز برآمد

و چند بار نیت کرد که خود را هلاک کند آخر روزی این طبیب بر

در سرای وی بگذشت برادر حمال پیش او بدوید خدمت کرد

و اورا بخدا تعالی سوگند داد و نزد او احوال برادر بگفت

طبیب گفت که اورا نزد من آرید پس اورا بیاوردند مردیست

شگرف عظیم الجثه یکجفت کفش پای کرده که هر کدام بوزن

یکمن و نیم بودی پس تفسیره میخواست بنگرید نبض سود او را

من بصحرا او بیمد چنان کردند چون بصحرا رسید غلام خود را

گفت که دستار از سر او برگیرد و در گردن او اندازد پس غلام دیگر را

امر کرد تا کفش از پای او بیرون آورده قدری بر پشت گردن او

حوالت نمود فرزندان حال گریه میکردند اما طبیب بحکم ایشان

هیچ نتوانستند بگویند پس غلام را امر کرد که دستار بگردن او و

بیدار دو بر اسب نشانند و او را گرد صحرا بگردانند غلام فرمود

عمل کرد خون از بینی بگشاد و گفت اکنون رها کنید تا خون از و

برود که کشنده تر از مرد است مرد در میان رعاف بخواب

رفت و سه صد درم سنگ خون از بینی او رفت و از آنجا

بردند یکشبانه روز بخواب ماند و آن درد سر رفت و دیگر عود

نمود پس عضد الدوله او را از کیفیت این معالجه پرسید گفت

ای پادشاه مدتی بود که خون در دماغ او افسرده بود و با رنج

غیر از [illegible] و در کتب [illegible] من غیر از آن چیزی اندیشه نکردم [illegible]

آید **حکایت** مالیخولیا علتی است که اطبا از معالجه آن

در مانند اگرچه امراض [illegible] و اوی همه مزمن اند لیکن مالیخولیا

علتی است که دیر زایل شود [illegible] و در کتاب [illegible]

بقراطی که اندر طب کسی چنان کتابی تصنیف نکرده است

از ائمه حکما و فلاسفه چندین نفر از ایشان باین مرض مبتلا شده اند

اما حکایت کرد مرا استاد من ابو جعفر بن محمد ابی سعد النشوی

المعروف بسرخ از شیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از

امیر فخر الدوله کالیجار که یکی از اعزه آل بویه را مالیخولیا پدید آمد

و او را در این علت چنان صورت بود که گاوی شده است

همه روز بانگ کاو همی کرد این و آن را همی آزردی و گفتی

مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا کار بدرجه کشید که

در کیفیت طبیب ماہر

هیچ نخوردی و اطبا از معالجه او عاجز آمدند و خواجه ابو علی
اندرین حالت وزیر بود و شهنشاه علاء الدوله محمد بن دشمنزیار با او
اعتقاد تمام داشت و جمله امور مملکت در دست او نهاده بود
و کلی شغل برای و تدبیر او نهاده و الحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس
وزیر او بود هیچ پادشاه چون بوعلی وزیر نداشته و در این حال
که خواجه وزیر بود هر روز پیش از صبح برخاستی و از کتاب شفا
دو ورق کاغذ تصنیف کردی چون صبح صادق پدید شدی
شاگردانرا بار دادی چون ابو منصور زیله و عبد الواحد جوزجانی
و سلیمان دمشقی و من که باکالیجار بودم و درس و نماز بکردمی و
تا بیرون آمدن با هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب
حوائج بر در سرا گرد آمدندی خواجه برنشستی و آنجماعت
در خدمت او برنشستندی چون بدیوانخانه رسید سوار دو هزار

کیا رئیس بهمنیار

ابو کالیجار

در کیفیت طبیب

شده بود پس در دیوان تا نماز پیشین بماندی و چون باز گشتی
بجماعت با او طعام بخوردند و بقیلوله مشغول شدی چون برخاستی
نماز بگزاردی و نزد شاهنشاه رفتی و تا نماز دیگر نزدیک او صحبت و مفاوضه
و محاوره بودی میان او و ملک در مقامات ثالث نبودی مقصود
ازین حکایت آنست که خواجه را فراغت هیچ نبودی چون اطبا
از معالجه آن جوان عاجز آمدند شاهنشاه را شفاعت برانگیختند تا
خواجه را بفرماید که در مقام علاج بر آید علاء الدوله بگفت و خواجه
قبول نمود پس گفت که او را بشارت که قصاب آمد تا ترا بکشد چون
مریض بشنید شادی کرد خواجه سوار شد و با کوکبه بر در سرای
بیمار آمد کاردی در دست گرفت با دو تن در آمد و گفت این
گاو کجاست تا او را بکشم مریض صدای باشند گاو کرد یعنی اینجاست
خواجه گفت در میان سرای تا دست و پای او را ببندند مریض دوید

و در میان سرای آمد و پهلوی راست بخفت و دست و پا
او را سخت ببستند آمد و کارد بر کارد مالید و فرو نشست و دست
بر پهلوی او نهاد چنانچه عادت قصاب باشد و گفت این بسیار
لاغر است نمیشود کشت باید علف بخورد تا فربه گردد چنانکه گردند
و بخورد و بخوردن آمد و بعد از آن ادویه و اشربه میدادند
و فرمود این گاو را باید خیلی فربه کرد و مریض غذا میخورد تا فربه
شود و او را بکشند و اطبا دست بمعالجه برگشادند چنانچه خواجه
میفرمود بیکماه باصلاح آمد و همه اهل خرد دانند که این قسم
معالجه نتوانند کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست

حکایت در عهد ملکشه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود
بهری اسم او ادیب اسمعیل مردی سخت بزرگ و کامل اسباب
معاش او از دخل طبیبی بودی و او را از این جنس معالجات

نادره بسیار است وقتی در بازار گوسفندکشان میگذشت قصابی
گوسفندی سلخ میکرد و سه کرم از شکم او بیرون آورده میخورد
خواجه اسمعیل در برابر او بقالی را گفت اگر این وقتی بمیرد پیش از آنکه
او را بگورستان برند مرا خبر کن گفت سپاس دارم چون شش ماه
بگذشت خبر افتاد که فلان قصاب بمرگ مفاجات برفت بدون
هیچ بیماری این بقال نیز بتعزیت رفت خلقی را دید جامه دران
که جوان بود و فرزندان خورد داشت بقال را سخن خواجه اسمعیل
بیاد آمد بدوید و خبر بخواجه اسمعیل گفت خواجه گفت دیر و
برو و چادر را از روی مرده برداشت و علاج سکته آغاز کرد روز
سوم مرده برخاست اگرچه مفلوج گشت اما بعد از آن سالها بزیست
و مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از اول دیده بود که او را سکته
خواهد بود حکایت شیخ الاسلام عبدالله انصاری

قدس الله روحه با این همه اجه تعصب کردی بارها قصد او
نمود و کتاب او بسوخت و این از تعصبی بودی که اهل هری بر
اعتقاد او بودند با آنکه او مرده زنده کند و آن اعتقاد و دعوی را
زیاد داشت شیخ بیمار شد و در میان مرض فواقش پدید آمد اطبا
چندانکه علاج کردند سود نداشت نا امید شدند قاروره او بر
فرستادند و از وی علاج خواستند بنام غیری چون بدید گفت
این آب فلانست که فواقش پدید آمده و دران عاجز شدند
بگوی تا یکسیر پوست پسته با یکسیر شکر عسکری بکوبند و او را دهند
تا باز رهد و بگوئید علم باید آموخت کتاب مردم را نباید سوخت
پس ازین دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و در حال
فواق بنشست و بیمار برآسود حکایت یکی از مشاهیر
شهر اسکندریه را العهد جالینوس دست درد گرفت و بفرا...

وهیچ تیمار ندید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که بر کتف او

نهید چون چنین کردند خوش گشت پس جالینوس را سؤال کردند

که این چه معالجه بود که کردی گفت سر دست که میگیرد مخرج آن

کتف است من اصل را معالجه کردم تا فرع به شود حکایت

در سنه ۵۴۷ سبع و اربعین و اربعمایه که میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه

و خداوندم علاء الدین الحسین خلد الله ملکهما بدر اوبه مصاف

بود و لشکر غور را چشم زخمی افتاد و من بنده در هری متواری گشته

میگشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور و دشمنان هر جنسی می گفتند

و شماتت میکردند در این میان شبی بخانه آزادمردی افتادم

چون نان بخوردیم من بحاجتی بیرون آمدم آن آزادمرد که من

بسبب او آنجا افتادم مرا شناسیگفت که مردمان ورا شاعر

شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی فاضلست در نجوم

رشد و تربیت واجب خداوند ملک عالم عادل حسام الدولة
والدین نصیر الاسلام والمسلمین افتخار الملوک والسلاطین اصیل العالم
شمس المعالی ملک الامرا ابوالحسن علی بن مسعود بن الحسین ادام نعمه
جلاله که پادشاه امکان و مفاخر تست ایزد تبارک و تعالی دولت
اثر اجمال این آراسته دارد حفظ الهی حشمت پادشاهی بر قد
و قامت هر دو جوشن باد و دل خداوند ولی الانعام فخر الدولة والدین

بهار الاسلام والمسلمین ملک الملوک الجبال بتقار سر دو

شادمانه مدتی طلبه جاودانه باد

در زمان خیریت اقتران ملک رقاب امم شاهنشاه سکندر حشم یادگار
کسری و جم سلطان السلاطین ظل الله فی الارضین که از توجهات
خاطر خطیرش علوم و صنایع را رواج کامل است و محصلین فنون
و بدایع را شان رایع حاصل السلطان بن السلطان ابن السلطان

خاتمه

والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار ادام الله دولته و اطال الله عمره و سلطنته فیا ملکا ضاهی الملائک رفعة من الملأ الاعلی له اطیب الذکر از میامن جود و بخشش سائل رباب ادب که بلباس اندراس پوشیده شده بود و بزیور طبع آراسته و غبار کدورت از حواس اهل دانش خاسته ما بدیکی رساله چهار مقاله عروضی است که تا اکنون مخدرات عباراتش در حجاب خفا مکتوم و دوشیزگان حکایاتش در پرده اوراق مستور و غیر معلوم بود این بنده درگاه آسمان جاه و غلام خانه زاد دولت ابد مدت محمد باقر خان ولد مرحوم حاجی محمد باقر خان بیگلربیگی قاجار که اکثر اوقات را مصروف اسوداد اوراق نموده بخواهش دوستی عالیجناب آخوند ملا غلامحسین اسبابی در صدد بکتابت نمود دو نسخه بدید شد که یکی را از دیگری استنساخ کرده بودند در یکی غلط فاحش بود و در دیگری افحش توده طلائی بدست آمد بی‌غل و غش

از آنجمله تمام رحیم کاسته شد و خاتمه رحیم مسطور داشته بوده

لهذا القدر الامکان سعی در صحت بعضی لغات و عبارات آن شد

کتابت بعمل آمد از دوستان روحانی که صاحب ... امید

است مدعا آنست که اگر خطائی واقع یا معنی واقعه غلط بیابند وا

بعین عنایت بپوشند و بعد از تصحیح در مطالعه آن بگوشه کام التماس

ماده تاریخی بنظر آمده عرض شد کتاب چهار مقاله

۱۳۰۵

کلا صحیح در طبع آمد

حسب الخواهش آخوند ملا علی

خوانساری

۱۳۰۵

باهتمام عالیحضرت ملا ابوالقاسم خلف ارجمند آخوند ملا محمد